

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

خلاصه:

تا حالا شده یه پشت بوم رفتن، سرنوشتتون رو عوض کنه؟ باعث شه اتفاقات ترسناک و عاشقانه ای واسه تون رخ بده؟ برای من شده!

از وقتی که پام رو روی پشت بوم خونه مون گذاشتم سرنوشتم تغییر کرد، ماجراهای عجیبی واسه ام پیش اومد؛ اول ماجراهای ترسناکی که امید زندگی رو ازم گرفت و بعد...

بعدش رو بهتره خودتون بخونید!

«به نام آفریننده جن و انس»

نام رمان: حوالی وَهَم

ژانر: ترسناک، تخیلی، عاشقانه

به قلم: الناز شاه ملکی کاربر انجمن رمان های عاشقانه (با مدیریت علی غلامی)

مقدمه:

حوالی وهم
ترس و وحشت وجودم را فرا گرفته،

ناامید از کل دنیا، در گوشه‌ای خود را به آغوش کشیده‌ام و انتظار می‌کشم؛ بالاخره یا مرگ فرا می‌رسد،
یا معجزه!

در تاریک‌ترین نقطه‌ی زندگی‌ام ناگهان کورسوی نوری جلب توجه می‌کند، آن کورسوی نور شاید
همان معجزه‌ایست که انتظارش را می‌کشم.

هنگامی که حس می‌کنم پشتم خالیست، تو می‌آیی و تکیه‌گاهم می‌شوی، تو برای من همان
معجزه‌ای!

تو آمده‌ای تا به من ثابت کنی، این‌جا، حوالی وهم و وحشت، چیز دیگری هم وجود دارد؛ چیزی به
نام عشق!

سینی چایی رو جلوی میلاد گرفتم و وقتی یه فنجون برداشت، کنارش نشستم.

میلاد عموم بود؛ عموی بیست و دو ساله‌ام، یعنی فقط دو سال اختلاف سنی داشتیم؛ خدا
می‌دونست که من میلاد رو از خواهر و برادرم هم بیشتر دوست داشتم و باهاش راحت تر بودم،
مادربزرگ و پدربزرگم فوت شده بودند و به همین دلیل میلاد زیاد خونه ما می‌اومد، اما به خاطر
علاقه شدیدی نسبت بهش، اصلاً از این موضوع ناراحت یا عصبی نمی‌شدم، مامان هم که میلاد رو از
بچه هاش بیشتر دوست داشت از اومدنش خیلی خوشحال می‌شد.

دایان و دیانا مثل همیشه در حال بحث و جدال باهم دیگه بودند، خواهرم بیست و یک ساله و
دایان همسن میلاد بود، ولی هنوز به بلوغ عقلی و فکری نرسیده بودند!

بابا و میلاد در حال گپ زدن بودند و مامان هم به دایان و دیانا غر می‌زد.

همه اش شش نفر بودیم ها ولی این قدر خونه شلوغ بود که تفاوتی با حموم زونه نداشت!

احساس می‌کردم سرم داره منفجر می‌شه، موندنم اون جا که فایده ای نداشت، همه سرگرم یه کاری
بودند و کسی من رو تحویل نمی‌گرفت، پس تصمیم گرفتم به اتاقم برم و استراحت کنم.

حوالی وهم

از حال خونه مون گذشتم و وارد راهرویی شدم که اتاق ها توش قرار داشتند. قدمی به سمت اتاقم برداشتم که صدای عجیبی متوقفم کرد، انگار صدا از سمت پشت بوم می اومد، با تردید به سمت راه پله ای رفتم که به پشت بوم ختم می شد.

دو دل بودم، نمی دونستم باید چی کار کنم، برم یا نه؟

من پشت بوم خونه مون رو دوست داشتم اما نه توی شب!

شب ها اون جا به طرز عجیبی مخوف می شد، حالا با این صدایی که شنیده بودم ترسم از این فضا چند برابر شده بود.

بالاخره حس کنجکاویم به حس ترسم چیره شد، با پاهای لرزون مسیرم رو به سمت پشت بوم تغییر دادم، هر قدم که به راه پله نزدیک تر می شدم، تپش قلبم بیشتر می شد.

پام که روی پله اول نشستم، نفس عمیقی کشیدم تا کمی خودم رو آرام کنم، اما بهتر نشدم هیچ بدتر هم شدم!

برو جلو دلسا، تو این قدر ترسو بودی و من نمی دونستم!؟

دست های یخ زده ام رو مشت کردم، اون قدر فشارشون دادم که رد ناخن هام روی کف دست هام موند.

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه راه رو پیش گرفتم.

یه دفعه صدای شکستن چیزی اومد، از ترس مو به تنم سیخ شد. سعی کردم بی تفاوت باشم اما صدا باز تکرار شد، سر جام متوقف شدم، سعی کردم خودم رو دلداری بدم.

- نترس دلسا چیزی نیست نترس، گربه اس حتما!

تازه یه کم خودم رو آرام کرده بودم که یه صدای دیگه به گوشم خورد، یه صدای خیلی عجیب، صدا، صدای شکستن چیزی نبود، یه صدایی بود که تو عمرم نشنیده بودم، اون قدر برام ناشناخته بود که حتی نمی تونم به چیزی تشبیهش کنم!

حوالی وهم

خب طبیعتا ترسیده بودم، ولی متاسفانه یا خوشبختانه این قدر آدم کنجکاوی هستم که همیشه حس کنجکاوی ام به تموم حس های دیگه ام غلبه می کنه، حتی به حس ترسم!

آروم و با پاهای لرزون پله ها رو بالا می رفتم، اون موقع این سوال برام ایجاد شد که چرا حداقل به میلاد نگفتم باهام بیاد؟!

بالاخره پله ها تموم شدند و...

چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم، در پشت بوم باز بود، بابا همیشه قفلش می کرد، یعنی کسی اومده رو پشت بوم و یادش رفته درش رو قفل کنه؟

نفس لرزونم رو بیرون دادم، آره حتما یکی قبل از من اینجا اومده و یادش رفته در رو قفل کنه. با احتیاط دستم رو جلو بردم و در رو هول دادم تا کامل باز شه. مکث کردم، شاید باید بر می گشتم پایین، ولی نه، من نباید این قدر ترسو باشم، مگه پشت بوم چی داره؟!

آروم قدم برداشتم، همین که درگاه رو رد کردم، در محکم بسته شد، با وحشت سریع روم رو برگردوندم و به در خیره شدم، باد بستش، مگه نه؟

اما هیچ بادی نمی وزید!

به سمت در دویدم و دستگیره اش رو کشیدم، اما باز نمی شد، انگار یکی از پشت قفلش کرده بود، حتما یکی داشت اذیتم می کرد!

با صدای لرزون گفتم:

کی... این جاست؟!

به محض این که این جمله رو گفتم، صدای قهقهه ی وحشتناکی فضا رو فرا گرفت، دیگه داشت گریه ام می گرفت، یه لحظه دنیا رو برای خودم تموم شده دیدم، حس کردم دستی دستی زدم خودم رو بدبخت کردم.

نمی دونستم باید چی کار کنم، مغزم قفل کرده بود، اگه قبل از بیرون رفتن از این جا یه اتفاق ترسناک دیگه ای می افتاد، قطعا سکنه می کردم.

حوالی وهم

بدون وقفه شروع کردم به جیغ زدن و صدا کردن تک به تک اعضای خانواده، تنها کاری که از دستم بر می‌اومد همین بود. صداشون می‌زدم و با گریه به در می‌کوبیدم. چند دقیقه گذشت که در باز شد و چهره‌ی هراسون میلاد جلوم نمایان شد.

وقتی من رو در اون وضعیت دید فوراً بغلم کرد و با صدایی که نگرانی توش مشهود بود، پرسید:

چی شده دل‌سا؟ حالت خوبه؟ د بگو چی شده تا دق مرگ نشدم!

من اما فقط هق هق می‌کردم.

میلاد عصبی و مضطرب تکونم داد و گفت:

د میگی چی شده یا از دستت سرم و بکوبم به دیوار؟

میون هق هق هام به زور و بریده بریده، فقط تونستم بگم:

ب... ریم... پا... یین!

انگار وضعیتم رو درک کرد که بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت و تا پایین همراهی‌ام کرد.

من رو به اتاقم برد و روی تخت خوابوندم، با انگشت اشک‌هام رو پاک کرد و خواست از اتاق بره بیرون که دستش رو گرفتم.

برگشت و سوالی نگاهم کرد.

با التماس لب زدم:

نرو!

با مهربونی دستی به سرم کشید و گفت:

بر می‌گردم.

وقتی میلاد از اتاق خارج شد، تمام اتفاقات چند دقیقه پیش شروع به رژه رفتن جلوی چشم‌هام کرد.

اگه میلاد نمی‌رسید چه بلایی سرم می‌اومد؟ با فکر بهش هم قالب تهی می‌کردم.

حوالی وهم

صدای باز شدن در رو که شنیدم با ترس روم رو برگردوندم و به در خیره شدم. وقتی در کامل باز شد و چهره‌ی میلاد رو دیدم، نفسم رو آسوده رها کردم.

جلو اومد و کمک کرد روی تخت بنشینم، آب‌قندی که توی دستش بود رو بهم داد.

وقتی احساس کرد حال کمی بهتر شده کنارم روی تخت نشست و گفت:

نمی‌خواهی بگی چی شد؟

چطور نمی‌خواستم؟ من که از خدام بود همه‌ی چیزهایی که دیدم و شنیدم رو برای یه نفر تعریف کنم و خالی شم، و چه کسی بهتر از میلاد؟

آب دهنم رو قورت دادم و همه چیز رو براش تعریف کردم؛ از وقتی که خواستم برم تو اتاق تا وقتی که میلاد به دادم رسید. وقتی همه چیز رو براش تعریف کردم تو فکر فرو رفت.

ترسیدم فکر کنه دیوونه شدم برای همین سریع شروع کردم به حرف زدن:

میلاد باور کن هر چی گفتم راست بود، به خدا همه‌ی این اتفاقا افتاد، خیالاتی هم نشدم مطمئنم، به مرگ خودم چاخان نمی‌کنم.

میلاد نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

می‌دونم عزیزم.

بعد اخمی کرد و ادامه داد:

دیگه هم نبینم مرگ خودت رو قسم بخوریا!

سرم رو پایین انداختم و باشه‌ی آرومی گفتم.

همون‌طور سر به زیر لب زدم:

میلاد، به نظرت این اتفاقا چرا افتاد؟ چه دلیلی می‌تونه پشتش باشه؟

حوالی وهم
- مطمئن نیستم ولی...

سرم رو بالا گرفتم و کنجکاو گفتم:

ولی؟

- هیچی ولش کن، میای بیرون شام می‌خوری یا برات بیارم تو اتاق؟
سعی کرد بحث رو عوض کنه ولی من کوتاه نیومدم و با پافشاری گفتم:

ولی چی؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

هر وقت مطمئن شدم بهت میگم، تو هم دیگه تو فکرش نرو، درضمن دیگه سمت پشت بومم نرو!
مظلومانه سرم رو تکون دادم.

- راستی نگفتی برای شام میای بیرون یا برات بیارم؟

- اگه میشه غذای جفتمون و بیار اینجا.

سری تکون داد و بیرون رفت. هنوز در رو نبسته بود، بین راه برگشت و گفت:

راستی هیچکس نفهمید چه اتفاقی افتاده، تو هم ضایع نکن.

- چجوری تو صدام و شنیدی اما بقیه نشنیدن؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- من داشتم می‌اومدم تو اتاق اینجا به پشت بوم نزدیک تره، در ضمن بقیه سرشون گرم بود، برای
همین من شنیدم اما اونا نه.

سری به نشونه ی تفهیم تکون دادم و میلاد رفت تا غذای خودش و من رو به اتاق بیاره.

باز هم تنها شدم و یه عالمه فکر و خیال به ذهنم هجوم آورد.

حوالی وهم
یعنی ممکنه تو پشت بوم؟...

سرم رو تکون دادم تا افکار مزخرفم از سرم بیرون، چیزی که بهش فکر می‌کردم امکان نداشت!
بعد از چند دقیقه در باز شد و میلاد با یه سینی غذا توی اتاق اومد.

با سرش به زمین اشاره کرد که یعنی بیا بشین رو زمین، به حرفش گوش دادم و از تخت پایین اومدم.

غذا فسنجون بود، میلاد عاشق این غذاست اما اونم مثل من با غذاش بازی می‌کرد.

هیچ‌کدوم اشتها نداشتیم، میلاد شدیداً تو خودش بود و من خودم رو مقصر این حالش می‌دونستم.
سعی کردم جو رو عوض کنم و از ته دلم گفتم:

بهت گفته بودم بهترین عموی دنیایی؟

لبخند زیبایی روی لب‌هاش نقش بست که چهره‌اش رو از حالت جدی درآورد.
- نه نگفته بودی.

لب هام کش اومد و گفتم:

خب الان میگم، تو بهترین عموی دنیایی!

- خوبی از خودته خانوم!

لپم رو کشید و ادامه داد:

تو هم بهترین برادرزاده‌ی دنیایی.

در جواب این حرفش بوسی برآش فرستادم و گفتم:

بخور سرد شد.

اونم بدون حرف شروع به خوردن کرد.

حوالی وهم

خدا روشکر به مقصودم رسیدم و از اون حال و هوا بیرونش آوردم.

غذا که تموم شد میلاد ظرفها رو به آشپزخونه برد و دوباره پیشم برگشت.

همون لحظه سؤالی توی ذهنم اومد و به زبونش آوردم:

میگم اگه بقیه نفهمیدن جریان چیه، پس بهشون چی گفتی؟ نپرسیدن چرا نمیاد تو هال؟

- گفتم سرش درد می‌کنه.

آهانی گفتم و روی تختم دراز کشیدم. سکوت بدی فضا رو پر کرده بود.

تو ذهنم دنبال جمله ای بودم برای شکستن این سکوت که میلاد از من پیشی گرفت و گفت:

دلی؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

میگم، من می‌خوام برم یه نگاه به پشت بوم بندازم.

تا این رو گفت سیخ سر جام نشستم.

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

نه نرو می‌ترسم بلایی سرت بیاد.

سعی کرد قانعم کنه.

- نترس نمیاد، بالاخره که باید تکلیف این موضوع روشن بشه.

به دنبال این حرفش بلند شد و به طرف در رفت.

با بیچارگی التماسش کردم:

نرو، خواهش می‌کنم!

برگشت سمتم و با لحن مطمئنی گفت:

حوالی وهم
نترس، اتفاقی نمی‌افته.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

- پس منم میام!

مخالفت کرد.

- نه تو نیای بهتره.

اما من کوتاه نیومدم و دوباره گفتم:

همین که گفتم، میام.

میلاد که دید رفتم رو دنده ی لجبازی قبول کرد که باهاش برم. پس هر دومون به سمت پشت بوم
راه افتادیم.

به در پشت بوم که رسیدیم میلاد کلید رو از پشت گلدونی که اونجا بود درآورد و در رو باز کرد. میلاد
اول رفت و من با تردید پشت سرش قدم برداشتم.

هیچ چیز غیر عادی نبود، نه صدایی، نه حرکت عجیبی!

خودم هم داشتم شک می‌کردم که واقعا اون اتفاقها افتاده!

- اینجا که چیزی نیست!

سرم رو خاروندم و گفتم:

نمی‌دونم، برای خودمم عجیبه!

ولی من مطمئن بودم که توهم نزدم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

باور نمی‌کنی؟

مطمئنم نگاهم رنگ التماس داشت.

حوالی وهم
بدون مکث و سریع جوابم رو داد:

چرا، من باورت دارم!

لبخندی از این حرفش روی لبم اومد.

ادامه داد:

ولی فعلا چیزی اینجا نیست، احتمال میدم هر موجودی که باشه، می‌خواد تو رو اذیت کنه و هیچ اثری از خودش به بقیه نشون نمیده.

سری تکون دادم و لب زدم:

شاید.

- فعلا بهتره بریم پایین، تو هم هیچ وقت، تاکید می‌کنم هیچ وقت، تنهایی اینجا نیا.

باشه ی آرومی گفتم، اما مطمئن نبودم به حرفم عمل کنم و اینجا نیام. با اینکه برام ترسناک بود، اما هیجان هم داشت، و من متاسفانه عاشق هیجان بودم و خیلی هم رو داشتم!

از پله ها پایین اومدیم، میلاد دیگه می‌خواست بره و من هم رفتم تا بدرقه‌اش کنم، بعد از خداحافظی با مامان و بابا و خواهرم و برادرم یعنی دایان و دیانا، با من دست داد و زیر لب گفت:

نگران نباش!

پلک‌هام رو روی هم فشردم و لبخند زدم، خیلی خوشحال بودم از وجودش، باعث می‌شد حس کنم یکی هست که می‌تونم واسه همه چی روش حساب کنم. بالاخره میلاد رفت و منم دوباره به بهونه‌ی سردرد به اتاقم برگشتم و روی تختم دراز کشیدم، با هزار تا فکر جورواجور بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در چشم‌هام ناخودآگاه باز شدند، البته با نگاه کردن به ساعت فهمیدم که صبح نیست و دوازده ظهره!

به در نگاه کردم، دیدم میلاد وارد اتاق شده و داره به سمتم میاد.

حوالی وهم

چشم‌هام رو کمی مالیدم و خمیازه‌ای کشیدم، به سختی تن کرختم رو تکون دادم و نشستم. میلاد روی صندلی جلوی میز کامپیوتر نشست و گفت:

علیک سلام، چطوری می‌تونی این‌قدر بخوابی؟

جواب سلامش رو دادم و شونه‌ام رو بالا انداختم.

- به سادگی، شماهایی که نمی‌تونید عجیبید!

سرش رو تکون داد و پرسید:

دیشب که اتفاق خاصی نیفتاد؟

سرم رو به نشونه ی «نه» تکون دادم.

- خوبه، می‌دونی دل‌سا...

دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و دیگه چیزی نگفت. با تردید پرسیدم:

چی رو؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

من فکر می‌کنم... نترسی‌ها... ولی من فکر می‌کنم یه جن روی پشت بوم زندگی می‌کنه، یا شایدم چند تا!

زبونم بند اومده بود، نمی‌دونستم چی بگم، همیشه دوست داشتم یه جن رو از نزدیک ببینم، اما وقتی که تو موقعیتش قرار گرفتم ترس به تک تک سلول‌های بدنم رخنه کرد.

- مط... مطمئنی؟

سرش رو پایین انداخت.

- شواهد که اینطور نشون میدن.

حوالی وهم

سرم رو توی دستم گرفتم، چطور می‌تونستم توی این خونه زندگی کنم اون هم وقتی می‌دونستم یه جن که گویا با منم مشکل داره رو پشت بوم خونه‌مونه!

می‌لاد که قیافه‌ی زارم رو دید، گفت:

وقتی کسی پیشت باشه فکر نکنم پیداش شه، سعی کن اصلا تنها نشی. نمی‌فهمم چرا سعی داره تو رو اذیت کنه و با بقیه کاری نداره؟!

گیج شده بودم، سرم رو به طرفین تگون دادم.

- هیچی نمی‌دونم. راستی تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

سرش رو خاروند و جواب داد:

راستش وقتی این اتفاقا افتاد شک کردم و رفتم تحقیق کردم و به این نتایج رسیدم.

- که این طور!

درسته تحقیق، من هم باید تحقیق می‌کردم اما از کجا؟

باز سعی کرد یه راه حل پیدا کنه تا من رو از این حال و هوا در بیاره.

- می‌گم، می‌خوای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

کی تو این موقعیت دل و دماغ بیرون رفتن داشت؟

- نه، مرسی.

- تعارف که نمیکنی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- من کی با تو تعارف داشتم؟

از جاش بلند شد و گفت:

پس من فعلا برم اومده بودم همینا رو بهت بگم، چیز جدیدی فهمیدم بهت میگم. اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن، تنهام نباش زود پاشو برو تو هال، فعلا خداحافظ.

از جام بلند شدم و باهاش خداحافظی کردم.

بعد از دستشویی رفتن و مرتب کردن سر و وضعم، خواستم برم توی هال بشینم اما، یه فکر احمقانه توی ذهنم اومد؛ به سرم زد باز برم پشت بوم و سر و گوشی آب بدم. خیلی دلم میخواست اون جن رو ببینم حتی اگه قرار بود زهره ترک بشم.

یه تیشرت تنم بود، شال بلند روی سر و دستهام انداختم و به سمت پشت بوم راه افتادم.

وقتی وارد پشت بوم شدم مثل اون بار در پشت سرم بسته نشد. یعنی ممکنه رفته باشه؟ نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس بیشتر جلو رفتم اما، یک دفعه به شدت زمین خوردم، انگار که دستی من رو هول داده باشه!

من رو باش فکر کردم رفته!

با ترس و لرز از جام بلند شدم، میخواستم باهاش حرف بزنم شاید بتونیم مشکلمون رو حل کنیم، ولی چه ساده بودم که فکر می کردم می تونم با همچین موجودی حرف بزنم و مشکلاتم رو حل کنم!

- لطفا خودت و نشون بده، بذار حرف بزنیم!

این رو که گفتم قهقهه ی وحشتناکی تو فضا پیچید.

داختم از ترس می مردم، با صدایی لرزون گفتم:

سعی نکن با این کارات من و بترسونی، من به این راحتیا نمی ترسم!

گفتم نمی ترسم اما دروغ گفتم، و صدای لرزوم به خوبی این رو نشون می داد!

جمله ام که تموم شد، قهقهه بلند تر شد، یه آن احساس کردم موهام داره کنده میشه، انگار یه نفر داشت موهام رو می کشید، به خودم که اومدم دیدم شالم روی سرم نیست و یه گوشه پرت شده، به زور خودم رو کنترل کرده بودم که جیغ نکشم، اشکم در اومده بود، بعد از چند دقیقه احساس کردم موهام آزاد شد، اومدم نفس راحتی بکشم که یک نفر محکم بهم سیلی زد، جوری که روی زمین

حوالی وهم

افتادم. جیغی کشیدم، امیدوار بودم کسی نشنیده باشه، تو اون شرایط هم فکر و ذکرم این بود که مامان و بابا نفهمن!

با ترس بلند شدم و با چشم‌های اشکی دویدم که برم پایین اما در محکم بسته شد، هر کاری می‌کردم باز نمی‌شد، تند تند به در مشتم می‌زدم اما فایده نداشت. نمی‌خواستم کسی بفهمه اما، تو اون لحظه جونم از همه چی مهم تر بود!

هر چی جیغ می‌کشیدم و بقیه رو صدا می‌زدم انگار کسی نمی‌شنید، دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، با دیدن منظره رو به روم با تمام توان جیغ کشیدم، این دیگه غیر قابل باور بود!

با اینکه روز بود، اما همه جا تاریک شده بود و خورشید تو آسمون دیده نمی‌شد، اما ماه و ستاره ای هم تو آسمون به چشم نمی‌خورد!

نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم، نور به اندازه ی کافی نبود، بدنم از ترس می‌لرزید.

یک دفعه یه سایه ی سیاه سریع از جلوم رد شد، این صحنه رو که دیدم می‌خواستم سکنه کنم، دیگه از ترس به سکسکه افتاده بودم.

این قدر شوکه و ترسیده بودم که حتی اشکی هم روی گونه‌ام جاری نمی‌شد!

عجب غلطی کردم، کاش به حرف میلاد گوش می‌دادم و نمی‌اومدم.

دوباره اون قهقهه ی وحشتناک، کاش همه‌اش همون قهقهه بود، قهقهه که تموم شد صدای وحشتناکی گفت:

گورت و گم کن!

و همون لحظه در پشت بوم به شدت باز شد و نیرویی با شتاب من رو به داخل خونه پرتاب کرد و آخرین صدایی که شنیدم صدای جیغ خودم بود.

چشم‌هام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم چهره ی نگران میلاد بود.

حوالی وهم
وقتی چشم‌های بازم رو دید لبخندی به لبش اومد، اما بعد اون لبخند جای خودش رو به اخم غلیظی داد و گفت:

مگه نگفتم نرو پشت بوم؟!!

چیزی نگفتم، در واقع حرفی برای گفتن نداشتم، به اطرافم نگاه کردم، ظاهراً تو بیمارستان بودم.

می‌لاد وقتی سکوت‌م رو دید گفت:

سؤال من جواب نداشت؟

باز هم تنها چیزی که گیرش اومد، سکوت بود و سکوت.

کلافه دستی تو موهای لخت و روشنش کشید و گفت:

باشه حرف نزن.

به آرومی زمزمه کردم:

مامان اینا... فهمیدن؟

با تمسخر نگاهم کرد.

- پس می‌خواستی راجع به اون وضعیت چی بهشون بگم؟

چشم هام رو روی هم فشردم.

- چیزی نمی‌گفتی.

جدی جوابم رو داد:

اول خواستم همون کار رو بکنم، اما نتونستم، مامانت خیلی نگران بود و می‌خواست بدونه قضیه از چه قراره، منم گفتم.

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و با کنایه گفتم:

آها، الان نگرانش برطرف شد لابد؟

حوالی وهم

- نه خب، ولی به نظرم بهتر از اینه که از همه جا بی خبر باشه!

دیگه جوابی ندادم، شاید راست می‌گفت، از طرفی هم نامردی بود که بخوام میلاد به تنهایی جور من رو به دوش بکشه و این مسئله رو حل کنه.

چشم‌هام رو بستم و به اتفاق‌های کذایی امروز فکر کردم. چه روز بدی رو گذروندم. با چشم‌های بسته میلاد رو صدا زدم. با مهربونی جوابم رو داد:

جانم؟

لب زدم:

نمی‌خوای بدونی چه اتفاقی افتاد؟

نگاه کنجکاوی بهم انداخت.

- چرا ولی گفتم شاید حوصله نداشته باشی تعریف کنی.

دلم می‌خواست براش تعریف کنم، اگه بهش نمی‌گفتم که دق می‌کردم!

- چرا دارم، اتفاقا دلم می‌خواد برای یه نفر تعریف کنم و سبک شم.

و بعد هر اتفاقی که برام افتاده بود رو به مو براش تعریف کردم.

بعد از تموم شدن حرف‌هام به چهره‌اش نگاه کردم تا ببینم در چه حاله، نگرانی و کلافگی توی چشم‌هاش داد می‌زد. چنگی به موهاش زد، از جاش بلند شد و بدون کلامی اتاق رو ترک کرد. وقتی این حال میلاد بود، چه توقعی از حال من می‌رفت؟!

خدایا خودم رو به خودت می‌سپارم، کمک کن. بغض توی گلویم رو قورت دادم، حس می‌کردم باید خودم رو قوی نگه دارم و اگه بخوام همه‌اش گریه کنم ممکنه شکننده تر بشم، یا شاید هم منجر کننده!

تقریباً عصر بود که از بیمارستان مرخص شدم.

حوالی وهم

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می‌کردم، تو فکر اتفاق‌های چند روز اخیر بودم، ذهنم به حدی درگیر بود که دیگه داشتم به مرز جنون می‌رسیدم؛ ترس یک طرف و کنجکاوای یک طرف.

باید چند تا کتاب راجع به جن مطالعه می‌کردم. موبایلم رو برداشتم و تو نت سرچ کردم، همه سایت‌های مطالب به دردنخور گذاشته بودند، به بدبختی با کمک قسمت نظرها تونستم اسم یه کتاب معتبر و خوب رو پیدا کنم، فقط امیدوار بودم شانس باهام یار باشه و اون کتاب‌های قدیمی رو گیر بیارم. بعید می‌دونستم به این راحتی‌ها پیدا بشون کنم، یا شاید هم اصلا پیدا بشون نمی‌کردم!

به هر حال باید تمام تلاشم رو برای پیدا کردن اون کتاب‌ها بکنم، اول به ذهنم خطور کرد که به میلاد بگم برام پیدا بشون کنه، اما بعد پشیمون شدم، به این دلیل که میلاد مجبور نبود همه‌اش جور من رو بکشه و این‌که مطمئن بودم اگه می‌فهمید نمی‌داشت من اون کتاب رو بخونم و می‌خواست خودش حلش کنه، پس مجبور بودم خودم دست به کار شم. از اون جایی که خسته بودم تصمیم گرفتم این کار رو به فردا موکول کنم.

خمیازه‌ای کشیدم و رو به پهلو دراز کشیدم، همین موقع صدای باز شدن در اومد که باعث شد سرم رو برگردونم تا ببینم کیه. مامانم بود که یه سینی حاوی کیک و آبمیوه همراهش داشت.

سینی رو روی میز گذاشت و با مهربونی گفت:

بخور دخترم، بخور جون بگیری.

لبخندی به این همه مهربونی‌اش زدم و بوسه‌ای توی هوا براش فرستادم. با لبخند پر مهرش جوابم رو داد و از اتاق خارج شد.

سر جام نشستم و سینی رو جلو کشیدم و شروع به خوردن کردم، خیلی چسبید. دوباره سر جام دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما هر کاری کردم نشد، نفسم و محکم بیرون فرستادم و سر جام نشستم، این‌طوری نمی‌شد، حوصله‌ام سر رفته بود.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، وارد پذیرایی که شدم دیانا و دایان رو دیدم که طبق معمول، داشتند توی سر و کله‌ی هم می‌زدند، بیشتر مواقع با هم دعوا داشتند، اما اگه قصد می‌کردند بر علیه یه نفر شن، جوری باهم همکاری می‌کردند که طرف بیچاره می‌شد.

همون موقع صدای زنگ در بلند شد.

حوالی وهم

خواستم برم سمت آیفون که دایان دستم رو گرفت، نشوندم رو میل و گفت:

بشین سر جدت من باز می‌کنم، حوصله جواب دادن به مامان و ندارم.

با خنده نشستم و دایان رفت که در رو باز کنه، چه عزیز شده بودم!

چند ثانیه بعد صدای احوال پرسی میلاد و دایان رو شنیدم و بعد دوتایی وارد حال شدند، میلاد رو که دیدم از جام بلند شدم و سلام کردم، اون هم به گرمی جوابم رو داد و اومد کنارم نشست. کمی بعد هم دایان جلومون جای گرفت.

رو به میلاد گفتم:

خب، از این ورا؟

چپ چپ نگاهم کرد.

- من که همیشه اینجا پلاس، تیکه می‌اندازی؟

ابروهام رو بالا انداختم و جواب دادم:

از کجا فهمیدی؟ باهوشیا!

روش رو برگردوند و حالت قهر به خودش گرفت که خندیدم و گفتم:

شوخی کردم، خب حرف دیگه ای نیومد تو ذهنم این و گفتم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نمی‌بخشمت.

لبهام رو جمع کردم.

- کی معذرت خواست؟

دایان هم که همیشه دوست داشت من و اذیت کنه بلند شد اومد جلو، دستش رو بالا برد که انگار می‌خواد بزنه.

حوالی وهم

- با بزرگ‌ترت درست صحبت کن بچه پررو!

دست‌هام رو جلوی صورت‌م گرفتم و داد زدم:

مامان!

دایان هول شد و سریع دستش رو جلوی دهنم گرفت. این دو روز مامان روی من حساس شده بود و منم داشتم سواستفاده می‌کردم. دایان چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

باشه لوس!

همون موقع مامان از آشپزخونه بیرون اومد و سریع گفت:

جان مامان؟

لبخندی زدم و درحالی که تهدید آمیز دایان رو نگاه می‌کردم گفتم:

هیچی حل شد.

مامان که خیالش راحت شد، انگار تازه میلاد رو دید و شروع به احوال‌پرسی کرد و بعد دوباره به آشپزخونه برگشت.

کم کم دیانا هم به جمع‌مون اضافه شد و یه روز تمام رو به مسخره بازی گذروندیم.

این‌قدر خسته بودم که تا سرم رو روی بالش‌ت گذاشتم خوابم برد.

یه چشمم رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت یک ظهر بود، به لطف جناب جن کسی زودتر سراغم نیومده بود تا بیدارم کنه.

خمیازه‌ای کشیدم و بدنم رو کش آوردم. از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن تخت‌م بیرون رفتم و آبی به دست و صورت‌م زدم.

به آشپزخونه رفتم همه داشتن غذا می‌خوردند، منم سلامی دادم و نشستم، واسه خودم غذا کشیدم و به نوعی صبحونه و نهارم رو یکی کردم.

حوالی وهم

بعد از نهار چند ساعتی رو به بطالت گذروندم تا ساعت پنج تصمیم گرفتم برم سراغ کتاب مورد نظرم بگردم.

تیپ ساده‌ای زدم و بدون آرایش موهام رو از شال بیرون انداختم و به سمت در خروجی رفتم. مامانم تا من و دید پرسید:

باز کجا؟

- باز؟ مامان من که همه‌اش تو خونه‌ام!

- حرف نزن جواب من و بده، پرسیدم کجا؟

- بیرون!

آهانی گفت و دوباره مشغول خوندن کتابی شد که دستش بود، یعنی جدی این که گفتم میرم بیرون خیالش رو راحت کرد؟ معلوم نبود دارم میرم بیرون؟! شونه‌ای بالا انداختم و از خونه خارج شدم. از قبل به آژانس زنگ زده بودم، یه پراید مشکی دم در بود، نگاهم کرد و گفت:

شما آژانس خواسته بودید؟

سرم رو تکون دادم و با گفتن سلام، سوار شدم.

این هفتمین کتاب فروشی بود که می‌خواستم بگردم، هیچ جا اصلا اسم اون کتاب به گوششون هم نخورده بود!

نمای کتاب فروشی خیلی قدیمی بود، پام رو که تو گذاشتم بوی قهوه به مشامم خورد، یه پیرمرد با ظاهر مهربون پشت میزی نشسته بود و داشت قهوه می‌نوشید. تا من رو دید از جاش بلند شد و با مهربونی گفت:

سلام دخترم، چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟

نگاهی به سراسر کتاب فروشی کوچیک انداختم و با ناامیدی اسم کتابی که می‌خواستم رو گفتم. به جز من دو سه نفر دیگه هم توی کتاب‌فروشی بودند.

حوالی وهم

دستی به ریش سفیدش کشید و به یه قسمت از کتابخونه اشاره کرد.

- فکر کنم اون جا بتونی پیداش کنی.

سریع نگاهم رو بهش دوختم و با خوشحالی و تعجب گفتم:

واقعا؟

پیرمرد که خنده‌اش گرفته بود، سرش رو تکون داد. اصلا توقع نداشتم بتونم این جا پیداش کنم، برای همین خیلی ذوقزده شدم و سریع خودم رو به سمتی که گفت رسوندم.

بعد از کمی جست و جو، چشمم بهش خورد، چشم‌هام برقی زد و دستم رو بردم که برش دارم اما، همزمان با من دست دیگه‌ای روی کتاب نشست و زودتر از من اون رو بیرون کشید.

سرم رو که بلند کردم که با یه پسر جوون مواجه شدم، با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

بخشید، میشه دستتون رو از روی کتاب بردارید؟

اون هم اخم هاش رو توی هم کشید و جواب داد:

اگه ممکنه شما دستتون رو بردارید!

مثل این که باهاش خوب برخورد کردم پررو شد! مگه مریض بودم بعد از این همه گشتن از خیر کتابی که پیدا کرده بودم بگذرم؟

- آقای محترم من چند ساعته در به در دنبال این کتابم الان که پیداش کردم می گید دستت و بردار؟

پسره پوزخندی زد و گفت:

اگه شما چند ساعته دنبال این کتاب می گردید من چند روزه که دنبال این کتابم.

دیگه داشت حوصله‌ام رو سر می برد!

- برام مهم نیست من زودتر این کتاب رو پیدا کردم.

با لجبازی گفت:

حوالی وهم

نخیر من زودتر پیدا کردم، حالا دستتون رو بردارید.

با اعصابی داغون فروشنده رو صدا زدم، کمی بعد پیرمرد پیشمون اومد و پرسیدم:

بیخشید آقا، من زود تر از شما پرسیدم این کتاب رو دارید یا این آقا؟

نگاهی به هردومون انداخت و جواب داد:

شما.

پوزخندی زدم و رو به پسر گفتم:

دیدی؟ حالا دستت و بردار!

پسره از زیر دندان های کلید شده‌اش غرید:

دختر جون زندگی من به این کتاب بستگی داره اجازه نمیدم یه دختر کوچولو به خاطر یه کنجکاوی مسخره اون رو از چنگم در بیاره!

کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد، به چه حقی داشت من رو قضاوت می‌کرد؟

با عصبانیت فریاد زدم:

آقای محترم کی گفته من این کتاب رو به خاطر کنجکاوی می‌خوام؟

قیافه‌ی تمسخرآمیزی به خودش گرفت و در حالی که دهنش رو کج کرده بود، گفت:

نکنه جن زده شدی؟

دست‌هام رو مشت کردم و چشم‌هام رو بستم، آرام گفتم:

جن زده نشدم، اما یه جن رو پشت بوم خونه‌مون زندگی می‌کنه.

توقع داشتم با این حرفم بزنه زیر خنده و مسخرهام کنه، اما بر خلاف تصورم نخندید و فقط توی فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه گفت:

حوالی وهم

خب من یه فکری دارم، چطوره کتاب رو هر دومون استفاده کنیم؟ من نصف پولش رو میدم تو هم نصفش، بعد با هم استفاده می کنیم.

ابروهام رو بالا انداختم.

- آقای باهوش چجوری با هم استفاده کنیم؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- کاری نداره، یه روز دست من باشه یه روز دست شما، یا چند وقت یه بار قرار می‌ذاریم با هم مطالعه‌اش می کنیم، تازه می‌تونیم فکرامون رو روی هم بذاریم و باهم مشکلاتمون رو حل کنیم.

صورتتم رو جمع کردم و گفتم: مسخرس، به خاطر یه کتاب همش در رفت و آمد باشیم؟ بعدشم فکر شما به چه درد من می‌خوره؟ مثلاً شما چه کمکی می‌تونید به من بکنید؟

پسره یه کم به طرفم خم شد و زمزمه کرد:

اگه این کتاب اونقدر برات مهم نیست که به خاطرش بری و بیای پس بدش به من، چون برای من خیلی مهمه، درضمن من خیلی کمک‌ها می‌تونم بهت بکنم، این تویی که نمی‌تونی برای من کاری کنی!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

برام مهمه ولی اگه زیاد پیام و برم خانواده‌ام بهم شک می‌کنن، درضمن، خیلی خودت و دست بالا گرفتی، مثلاً چجوری می‌خوای به من کمک کنی؟

پسره صورتش رو به من نزدیک تر کرد و شمرده شمرده لب زد:

من جن گیرم!

چشم‌هام گرد شد و چند ثانیه با بهت بهش نگاه کردم، پسره ازم فاصله گرفت، یه دستش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

چی شد؟ چیکار میکنی؟

حوالی وهم
با صدای بلندی گفتم:

خب مرد حسابی تو دیگه این کتاب و می‌خوای چیکار؟ مگه جن‌گیر نیستی؟
دستش رو روی بینیش گذاشت.

- هیس، آرام، اتفاقا به همین خاطر این کتاب رو می‌خوام، من با جن‌های متفاوتی در موقعیت‌های
مختلفی رو به رو میشم برای همین باید اطلاعاتم رو بالا ببرم، خب چی شد؟ رو پیشنهادم فکر کردی؟
کمی توی فکر فرو رفتم.

- باید بیشتر فکر کنم.

قدمی به سمتم برداشت.

- چه قدر مثلاً؟

چهره‌ی متفکری به خودم گرفتم و جواب دادم:

مثلاً به روز!

یه قدم به سمت عقب برداشت و دوباره سر جای اولش قرار گرفت.

- باشه قبوله، تکه کاغذ و خودکاری از توی جیبش بیرون آورد و چیزی روش نوشت، اون رو به سمتم
گرفت و ادامه داد:

این شماره‌ی منه فکرات و کردی بهم زنگ بزن، من این کتاب رو می‌برم، اگه نخواستی کتاب برای هر
دومون مشترک باشه میدم از روش کپی بگیری، ولی در اون صورت به هیچ عنوان رو کمک من
حساب نکن!

کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

فکرام رو که کردم زنگ می‌زنم، پس فعلاً خداحافظ.

خواستم برم که صداش متوقفم کرد.

حوالی وهم

- راستی نگفتی اسمت چیه؟

بدون اینکه برگردم جواب دادم:

دلسا.

خواستم به راهم ادامه بدم که دوباره گفت:

نمی‌خوای اسم من و بدونی؟

ادامه‌ی راهم رو در پیش گرفتم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

- برام مهم نیست.

به راهم ادامه دادم، اما صداش رو شنیدم که زمزمه کرد:

پررو!

همون طور که از کتاب فروشی خارج می‌شدم بلند گفتم:

خودتی!

می‌تونستم چشم‌های گرد شده از تعجبش رو تصور کنم، گوش‌های تیز من همه رو مبهوت می‌کرد!

سر خیابون منتظر تا کسی بودم که یه جنسیس مشکی جلوی پام نگه داشت.

بهش توجه نکردم و کمی اون طرف تر رفتم که اون باز دنده عقب گرفت و کنار پای من توقف کرد، خواستم بازم توجه نکنم ولی وقتی صدای آشناس رو شنیدم خود به خود به سمتش چرخیدم، خودش بود؛ همون پسره که اسمش هم نمی‌دونستم، برام عجیب بود، مگه یه جن گیر چقدر درآمد داره که جنسیس زیر پاش باشه؟

صداش من رو از فکر بیرون آورد.

- بفرمایید من می‌رسونمتون اگه تا صبحم اینجا بایستید تا کسی گیرتون نیاد.

حوالی وهم
سرد جوابش رو دادم.

- ممنون پیاده می‌رم!

خواستم راه بیفتم که پیاده شد و سریع اومد طرفم کیفم رو گرفت و گفت:

صبر کنید می‌رسونمتون دیگه!

کیفم رو از دستش کشیدم، برای چی باید به یه غریبه و از همه مهم تر یه جن‌گیر اعتماد می‌کردم؟

- گفتم که ممنون، خانوادم شما رو ببینن برام بد میشه.

بهش نگاه کردم انگار داشت به حرفای یه نفر گوش می‌کرد و هر از گاهی با سر تأیید می‌کرد!

نگاهی به داخل ماشین انداختم؛ کسی توش نبود، توی گوشش هم هندزفری نبود، پس داشت به

حرف کی گوش می‌داد؟!!

بعد از چند ثانیه گفت:

که این طور! راست می‌گید برای چی باید به یه غریبه اعتماد کنید که از قضا جن‌گیرم هست؟!!

دهنم باز موند، از کجا فهمید تو ذهنم چی می‌گذره؟!!

پوزخندی زد و ادامه داد:

ولی خانم این و بدون همین جن‌گیر قراره اگه پیشنهادش و قبول کنی بهت کمک کنه، درضمن من

جن‌گیرم نه جن!

چشم‌هام از تعجب گرد شده بود، هر آن ممکن بود از جاش در بیاد، داشتم به این فکر می‌کردم از

کجا دلایل اصلیم رو فهمیده که صدای آخ پسره در اومد و بلافاصله گفت:

بیخشید، منظورم جنای کافر بود، جن‌های مسلمون خیلیم خوبن!

با تعجب بهش نگاه می‌کردم این چی می‌گفت؟ حالش خوب بود؟!!

با ترس یه قدم به عقب برداشتم، نکنه جنی شده بود؟!!

حوالی وهم

- حالتون خوبه؟ چی می گید؟

پسره گیج بهم نگاه کرد و بعد زد تو سرش و گفت:

بیا همین و می خواستی؟ الان میگه پسره خله.

داشتم با تعجب نگاهش می کردم که گفت:

هوی خل تویی!

از طرز حرف زدنش، ابرو هام توی هم گره خورد.

- یعنی چی آقا؟ این چه طرز حرف زدنه؟

دستپاچه گفت:

بیخشید با شما نبودم!

آروم یه قدم دیگه به سمت عقب برداشتم، باید خودم می رفتم، چطور می تونستم بذارم این پسره ی تیمارستانی من رو برسونه؟ خواستم یه قدم دیگه به عقب بردارم که باز صداش اومد:

درد نخند، خانم من تیمارستانی نیستم اگه سوار شید براتون توضیح میدم.

من کی خندیدم؟ باز از کجا فهمید من تو ذهنم چی گفتم؟ نکنه بلند فکر کردم؟!

با تعجب گفتم:

من کی خندیدم؟

کلافه دستی تو موهاش کشید.

- با شما نیستم!

دیگه داشت خلم می کرد.

در سمت شاگرد ماشین رو باز کرد گفت:

حوالی وهم

بفرمایید بشینید توی راه براتون توضیح میدم.

با این که کمی ازش ترسیده بودم، اما از سر کنجکاوای سوار شدم تا بفهمم چه خبره!

تو ماشین بودیم و این پسر هر از گاهی به حرفهایی میزد که وقتی جوابش رو می دادم می گفت «با شما نیستم!». خیلی موقعیت عجیبی و غیرقابل درکی بود.

به سر چهار راه رسیدیم ولی پسر گازش رو گرفت و چراغ قرمز رو رد کرد.

یه لحظه توی ذهنم این جمله گذشت که کاش می‌داشتم اسمش رو بگه تا اینقدر توی افکارم بهش نگم «پسر».

توی این فکر بودم که یه دفعه صدای قهقهه‌ی پسر توی ماشین پیچید و بعدش گفت:

باتیس!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

چی؟

خنده‌اش رو جمع کرد و گفت:

اسم باتیسه!

این از کجا فهمید من می‌خوام اسمش رو بدونم؟ نکنه ذهن خونه؟!

چند ثانیه بعد گفت:

نه ذهن خون نیستم، من یه جن دارم که... آخ آخ، باشه بابا، با یه جن دوستم اون ذهن افراد رو می‌خونه و به من میگه!

تا این رو شنیدم با شدت سرم رو به سمتش چرخوندم و با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

ی... یعنی... الان ی... یه جن تو ماشینه؟

حوالی وهم

انگار فهمید ترسیدم که ماشین رو کناری متوقف کرد، برگشت سمتم و دستپاچه گفت:

نترس نترس ببین این جن اون جور که تو فکر می‌کنی نیست، این جن مسلمونه، تا به عقایدشون و مقدسات مسلمونا توهین نشه کاری به کار کسی نداره، تازه می‌تونه به تو کمک کنه که اون جن رو از پشت بوم خونه‌تون بیرون کنی.

با صدای لرزوم گفتم:

هر چی باشه ترسناک که هست!

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

نه اشتباه نکن، اگه چهره‌اش رو ببینی دهنت باز می‌مونه از زیباییش!

ابروهام از تعجب بالا پرید.

- خب اینجوری که تو میگی جن نیست فرشته‌اس!

لبخند کجی زد و دوباره راه افتاد.

گیج بودم، چرا راه زندگی من باید به جایی برسه که توی یه ماشین پیش یه جن‌گیر و جن باشم؟!

از طرفی، اگه یه جن داره، چه نیازی به اون کتاب داره؟!

- آدرس؟

صداش رشته‌ی افکارم رو پاره کرد، با گیجی گفتم:

هوم؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

آدرس خونه‌تون و بده.

آدرس رو بهش دادم، عجیب بود که این‌بار جواب حرف‌های توی ذهنم رو نداد!

نزدیک کوچه که شدیم گفتم:

حوالی وهم
من پیاد می‌شم.

بعد از این حرفم سریع نگه داشت، وقتی می‌خواستم در و ببندم بهش گفتم:

یه بار باید این جن خوشگله رو نشونم بدی!

بی حس تو چشم‌هام زل زد و گفت:

اول پیشنهادم و قبول کن، بعد می‌تونم ازم همچین درخواست هایی بکنی.

ابروهام بالا پرید، این چرا این قدر رفتارهاش ضد و نقیض بود؟! نکنه جن بهونه است تا من و راضی کنه؟

بدون اینکه جوابش رو بدم خداحافظی گفتم و در ماشین رو بستم، به سمت خونه‌مون راه افتادم، کمی بعد صدای ماشینش رو شنیدم که به حرکت در اومد.

برام عجیب بود، به قول خودش من نمی‌تونستم براش کاری بکنم پس برای چی این قدر اصرار داشت باهاش همکاری داشته باشم؟ همکاری؟! آره خب به هر حال این هم یه جور همکاری محسوب می‌شد!

یه لحظه سر جام متوقف شدم، با چشم‌های گرد شده به خودم گفتم:

دلسا اصلا تو چرا گذاشتی اون کتاب رو ببره؟! تو اول پیداش کردی، چرا اگه نخوای باهاش همکاری کنی باید اصل کتاب دست اون باشه و تو ازش کپی بگیری؟! ضربه ای به سرم زدم، واقعا که چه قدر زود یادم افتاده بود!

زنگ خونه رو زدم که دایان آیفون رو برداشت.

- کیه؟

دستم رو کنار زنگ گذاشتم و گفتم:

باز کن.

- این جواب سوال من نبود!

حوالی وهم
اصلا تو حال و هوایی نبودم که تحمل همچین شوخی‌هایی رو داشته باشم.

با حرص جواب دادم:

منم، باز کن!

- منم کیه؟!

دست آزادم رو محکم تو سرم کوبیدم و گفتم:

دلسام دایان باز کن!

- عه دلسا تویی؟ خب زودتر بگو، بیا تو!

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و در رو هول دادم اما باز نشد، قطعا اگه جلوی دستم بود، به قتل می‌رسوندمش!

دوباره با کلافگی زنگ رو فشردم. دوباره دایان جواب داد:

این بار دیگه کیه؟

از زیر دندون‌های کلید شده‌ام گفتم:

بازم دلسام!

- عه دلسا تویی؟ پس چرا نیومدی تو؟

انگار به زور داشت خنده‌اش رو کنترل می‌کرد.

- در رو باز کن پیام تو، یه خنده‌ای نشونت بدم!

- عه در رو باز نکردم؟

این رو گفت و در حالی که می‌خندید، در رو زد. با عصبانیت و حرص در رو محکم باز کردم که دیدم توی راهرو ایستاده و داره می‌خنده، کیفم رو بالا بردم و محکم به سمتش پرت کردم که توی سرش خورد. ناله‌ای کرد و گفت:

حوالی وهم

تو کی این قدر نشونه گیریت خوب شد؟ ضربه مغزی شدم بی‌انصاف!

کمی دلم خنک شد، پس لبخندی زدم و کیفم رو از کنار پاش برداشتم. وارد حال شدم و سلام بلندی دادم، در حالی که به سمت اتاقم می‌رفتم شالم رو از سرم درآوردم.

بعد از تعویض لباس‌هام پیش بقیه رفتم، طبق معمول میلاد باز خونه ی ما بود؛ کنارش نشستم و بعد از سلام و احوال پرسی گفتم:

کجا بودی؟

- کتابخونه.

مشکوک نگاهم کرد و گفتم:

مطمئنی؟

خب همچین هم دروغ نگفتم، حالا کتاب خونه نه، کتاب فروشی، چه فرقی داشت؟! فقط امیدوار بودم مشکوک نشده باشه که دنبال چه کتابی‌ام.

سرم رو آرام به نشونه ی تأیید تکون دادم و اون هم دیگه چیزی نگفت.

چشم‌هام رو بستم و به فکر فرو رفتم، فکر باتیس یک لحظه از سرم بیرون نمی‌رفت، باتیس؛ چه اسم خاص و عجیبی!

باید چی‌کار می‌کردم، بهش اعتماد و پیشنهادش رو قبول می‌کردم؟

اون شب هم با همه ی خوبی‌ها و بدی‌هاش گذشت، قرار شد میلاد شب خونه ما بمونه!

صدای مکالمه‌ی مامان رو با میلاد می‌شنیدم.

- میلاد جان الان برات تشک میندازم تو اتاق دایان.

حوالی وهم

میلاد سریع پیشنهادش رو رد کرد و گفت:

نه نه نه، قربون دستت زن داداش اون بار تو اتاق دایان خوابیدم برا هفت پشتم بس بود، تا صبح صدای خرناسش به هوا بود!

- چی بگم والا، تو هالم که صدای وسایل آشپزخونه نمی‌ذاره بخوابی، تو اتاق دل‌سا بخواب دیگه چاره چیه!

نصف شب بود ولی من هنوز چهار چشمی خیره به سقف بودم و خوابم نمی‌برد، میلاد هم پایین تخت دستش روی چشمش بود و به گمونم داشت خواب هفت پادشاه رو می‌دید.

تو فکر باتیس بودم، اصلا معنی اسمش چیه؟ اون جنی که ازش حرف می‌زد واقعا خوشگل بود؟ برای چی اصرار داشت من باهاش همکاری کنم؟

توی افکار پراکنده‌ام غرق بودم که صدای مهبیی من رو از جام پروند، با ترس به اطرافم نگاه کردم، دقت که کردم متوجه شدم صدا از پشت بومه،

وحشت زده پتوم رو توی مشتم فشردم. دوباره اون صدا تکرار شد؛ همون صدای عجیب و غریبی که اون شب شنیدم، این بار صدا شدید تر شد، از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم، بدنم می‌لرزید، به زور از جام پا شدم و کنار میلاد نشستم.

- میل... اد... میلاد... پا... شو!

بیدار نشد، با دست‌های لرزوم چندبار تکونش دادم که بیدار شد و وقتی من رو توی اون وضعیت دید سریع نشست، با دست‌های صورت‌م رو قاب گرفت و گفت:

چی شده دل‌سا؟ حالت خوبه؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم. دست‌های یخ زده‌ام رو توی دستش گرفت و با نگرانی پرسید:

چیزی دیدی؟

دوباره سرم رو تکون دادم.

ن... نه ندیدم و... ولی... ش... شنیدم...

حوالی وهم

سکسکهام گرفته بود، یه بدی که داشتم همین بود، معمولا وقتظ می ترسیدم سکسکهام می گرفت.

میلااد انگار فهمید خیلی ترسیدم که من رو تو آغوشش کشید.

- چی شنیدی مگه؟

همچنان که سکسکه می‌زد، جوابش رو دادم:

یه صدای ... عجیب که ... همون شب اول ... هم ... شنیدمش!

دستی روی موهام کشید و سعی کرد دلدارایام بده.

- تو این صدا رو اون شبم شنیدی ولی این قدر نترسیدی، تازه با شجاعت پا شدی رفتی تو دل منبع صدا، الانم مثل اون موقع، دل‌سا قوی باش دختر چیزی نشده که، تو ممکنه با اتفاق های وحشتناک تر از این مواجه بشی، نباید با یه صدا این قدر بترسی که!

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم.

- اما ... میلااد اونبار ... فرق دا ... شت من اون موقع ... نمی‌دونستم صدای ... چیه!

- مگه الان میدونی؟

چشم‌هام رو بستم.

_معلومه دیگه ... جنه.

تکونم داد که چشم‌هام رو باز کردم.

- نترس دل‌سا، جن هم باشه با آوردن یه جن گیر همه چی حله، خودم می‌گردم یه نفر و پیدا می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم، سکسکهام دیگه بند اومده بود، سعی کردم بهش اعتماد کنم، سرم رو تکون دادم و با بی‌حالی توی تختم برگشتم و پتوم رو روی سرم کشیدم. امیدوار بودم همه چیز زودتر حل شه!

حوالی وهم

مثل همیشه ظهر از خواب بیدار شدم، وقتی رفتم توی هال، فهمیدم که میلاد رفته.

روی تختم دراز کشیده بودم و با خودم درگیر بودم که به باتیس زنگ بزنم یا نه؟! در یک آن تصمیم خودم رو گرفتم، کارتی که بهم داده بود رو آوردم و شماره‌اش رو گرفتم. بوق اول که خورد تازه فهمیدم دارم چی کار می‌کنم، خواستم قطع کنم که برداشت، دیگه برای پشیمونی دیر بود!

- بله؟

با کمی من و من جواب سلامش رو دادم:

سلام.

- سلام، شما؟

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم اعتماد به نفسم رو بالا ببرم و گفتم:

دلسام.

- دلسا؟ دلسا کیه؟

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

اون روز، توی کتاب فروشی...

نذاشت جمله‌ام رو کامل کنم و گفت:

- آها دلسا! شناختم، چی شد؟ راجع به پیشنهادم فکر کردی؟

با تردید جواب دادم:

آره.

- خب؟

چشم‌هام دو بستم و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد گفتم:

قبوله.

حوالی وهم

پوزخندش رو از پشت تلفن هم حس می کردم. صداس نداشت زیاد توی فکر فرو برم.

- آدرس خونهام رو برات اس می کنم یکی دو ساعت دیگه بیا اینجا تا باهم حرف بزیم.

چشمهام گرد شد و سریع اعتراض کردم.

- چی؟ خونه؟ برای چی باید بهت اعتماد کنم و پیام به خونهات؟!

صداس، با اعتماد به نفس توی گوشی پیچید.

- ببین، تا همین جاش هم اگه قبول کردی کمکت کنم، یعنی بهم اعتماد کردی، اگه اینطوری نیست

و بهم اعتماد نداری، پس بهتره هیچ کاری با هم نداشته باشیم!

کلافه دستی به صورتم کشیدم، مجبور بودم اعتماد کنم.

- باشه، میام.

- بای.

و بلافاصله تماس رو قطع کرد، حتی نداشت جواب خداحافظی اش رو بدم!

بلاخره رسیدم، از ماشین پیاده شدم، کرایه رو حساب کردم و دنبال خونه ی مورد نظر گشتم، پلاک ها رو از نظر گذروندم، خودش بود، پیداش کردم.

جلو رفتم و زنگ رو زدم، چند دقیقه بعد در باز و چهره ی باتیس جلوم نمایان شد، شلوار گرمکن و تیشرت جذب مشکی تنش بود، نمی تونستم جذابیتش رو انکار کنم!

آروم سلام کردم، جوابم رو داد و به داخل دعوتم کرد، با تردید قدم به جلو برداشتم، همین که وارد حیاط شدم دهنم باز موند، خیلی خونه ی بزرگ و شیکی بود!

نمی فهمیدم چطور وضعیت مالی یه جن گیر می تونه این قدر خوب باشه!

بیخیال این فکرها شدم و پشت سر باتیس، حیاط که چه عرض کنم باغ خونه اش رو طی کردم، وارد سالن شدیم، تو عمرم از نزدیک خونه ی به این بزرگی ندیده بودم.

حوالی وهم

کف سالن سرامیک بود و دور تا دور هال، با مبلهایی با طرح‌های مختلف و یکی در میون رنگ طلایی و نقره‌ای پر شده بود، داشتیم با تعجب به وسایل خونه‌اش نگاه می‌کردم که صدایش من رو به خودم آورد.

- بشین.

خودش روی یه مبل نشست و منم بعد از کمی مکث مقابلش نشستم.

- خب؟

با تعجب نگاهم کرد.

- خب؟

- خب نباید یه کم درمورد خودت و...

باتیس با چشم‌های ریز شده‌اش بهم نگاه کرد و پرسید:

خودم و؟

با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم:

درمورد خودت و اون جن که اون روز گفتی توضیح بدی؟

ابروه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

آها، بانی بیا!

با تعجب بهش نگاه کردم، بانی دیگه کی بود؟

با شنیدن «سلام» یه نفر سرم رو بالا آوردم که با دیدن یه پسر چشم‌آبی خوشگل دهنم باز موند، این

کی بود؟!

سؤالی به باتیس نگاه کردم که پوزخند معروفش روی لبش جا خوش کرد و گفت:

همون جنیه که می‌خواستی ببینیش!

با دهن باز بهش نگاه کردم، باور نکردنی بود، کلا تصوراتی که از جن توی ذهنم داشتم دود شد رفت هوا!

شاید داشتند دستم می انداختند، اخم هام توی هم رفت و حق به جانب گفتم:

مسخره ام کردین؟

با اطمینان و بی تردید، سرش رو به معنای «نه» تکون داد. هنگ کرده بودم، یعنی واقعا این جن بود؟!

به جن بانی نام نگاه کردم.

یه قدم به سمتم برداشت که جیغ کشیدم و گارد گرفتم.

سر جاش متوقف شد و گفت:

چرا جیغ می زنی؟

آب دهنم دو قورت دادم و گفتم:

بیخشید، ناخودآگاه بود.

جدی داشتم از یه جن معذرت خواهی می کردم؟!

سرش رو تکون داد و اومد روی مبل کنارم نشست. ناخودآگاه خودم رو کمی کنار کشیدم و آب دهنم رو قوت دادم.

- خب جنی که ازش حرف می زدم رو دیدی، چیز دیگه ای هم هست که بخوای بدونی یا ببینی؟

نیم نگاهی به بانی انداختم.

- از کجا معلوم این جنه؟

بانی نداشت باتیس حرف بزنه و سریع جوابم رو داد:

حوالی وهم

این اسم داره اولاً، دوماً اگه باور نمی‌کنی بهت ثابت می‌کنم!

با چشم‌های ریز شده‌ام بهش خیره شدم و گفتم:

ثابت کن ببینم!

دیدم یک دفعه ناپدید شد، با تعجب و کمی ترس به جای خالی‌اش نگاه کردم که دستی روی شونه‌ام قرار گرفت. جیغی کشیدم و سریع به پشتم نگاه کردم اما کسی نبود، دوباره مسیر نگاهم رو تغییر دادم و به جای بانی نگاه کردم، بانی سر جاش نشسته بود و به من نگاه می‌کرد.

با من و من گفتم:

چ... چجوری...

میون حرفم پرید.

- گفتم که من جنم، چجوری نداره!

پس واقعا جن بود! به باتیس نگاه کردم، دستش زیر چونه‌اش بود و ما رو تماشا می‌کرد، وقتی نگاه من رو خودش دید صاف نشست و گفت:

خب، حالا قانع شدی؟

سرم رو به معنی «آره» تکون دادم.

حالا وقتش بود سوآلی که تو این مدت ذهنم رو مشغول کرده بود به زبون بیارم.

- میگم... تو که به قول خودت نیازی به کمک من نداری، پس چرا اینقدر اصرار داری من باهات همکاری کنم؟!

ابرو هاش رو بالا انداخت، دست به سینه تکیه داد و گفت:

شاید یه روز بهت گفتم!

اخم‌هام توی هم رفت.

حوالی وهم

- این جواب سؤال من نبود!

شونه بالا انداخت.

- اگه نخوای می‌تونی این همکاری رو قبول نکنی!

زیر لب فحشی نثارش کردم، می‌دونست به کمکش احتیاج دارم و داشت از این موضوع سواستفاده می‌کرد. با این جوابی که بهم داد دیگه داشتم مطمئن می‌شدم یه کاسه ای زیر نیم کاسشه، اصلا من به چه جرئتی اومدم اینجا؟! جن گیری که وضع مالی‌اش این‌قدر خوب باشه معلومه از راه درست پول در نمیاره!

صدای بانای نگاهم رو به سمت خودش کشید.

- اشتباه می‌کنی، کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش نیست، وضع مالیشم خوبه چون باباش پولداره، خودشم از روی علاقه اومده سراغ این کار!

زیر لب گفتم:

اه یادم نبود که این می‌تونه ذهنم رو بخونه!

- این اسم داره!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و با لحن کش‌داری گفتم:

باشه، بانای!

لبخندی زد که بیشتر حرصم در اومد، از جام بلند شدم و رو به باتیس گفتم:

من برای اون جن تو خونه‌مون باید چی‌کار کنم؟

از جاش بلند شد و جواب داد:

یه سری دعا هست که اگه بخونی از اونجا میره.

- خب چه دعایی؟ بگو تا بخونم!

حوالی وهم
سرش رو به طرفین تکون داد.

نه خودم باید بخونم ممکنه تو بخونی کار نکنه.

چه بد بود که چیز زیادی از این ماجراها نمی‌دونستم و مجبور بودم چشم بسته، به هر چی که می‌گفت، اعتماد کنم!

- من که سر از این چیزا در نمی‌ارم، باشه یه روز میگم بیای دعا رو بخونی.

قدمی به سمت در خروجی برداشتم اما پشیمون شدم و مکث کردم، با تردید رو به بانی کردم و پرسیدم:

تو می‌دونی اون جن رو پشت بوم ما چیکار می‌کنه؟

خیلی ریلکس پا روی پا انداخت و گفت:

زندگی!

نگاه چپی بهش انداختم.

- مرسی از جواب قانع کننده‌ات!

لب و لوچه‌اش آویزون شد.

- خب چی بگم داره زندگی می‌کنه دیگه.

کلافه گفتم:

خب چرا رو پشت بوم خونه ی ما؟

روش رو ازم گرفت.

- من وظیفه ندارم به سؤال‌های تو جواب بدم!

با حرص بهش نگاه کردم و به سمت در خونه رفتم، جن هم ای‌نقدر پررو؟!!

حوالی وهم
هیچکدومشون هم برای بدرقه‌ام نیومدن.

حیاط یا همون باغ خونه رو گذروندم و از اون خونه ی بزرگ بیرون اومدم.

با حرص در خونه‌اش رو به هم کوبیدم و دو تا فحش آب دار دیگه نثار روح عمه‌اش کردم.

چند ثانیه همون طوری موندم، خب با چی باید بر می‌گشتم؟ شماره آژانس‌های این اطراف رو که نداشتم، اسنپ هم که مامانم اعتماد نداشت و اگه می‌فهمید با اسنپ برگشتم خفه‌ام می‌کرد، به نظر خودن قابل اعتماد بود ولی نمی‌تونستم مامانم رو قانع کنم.

ناچاد زنگ خونه رو زدم، بعد از چند ثانیه خود باتیس برداشت و گفت:

چی شد برگشتی؟!

این چه طرز مهمون نوازی بود دیگه؟!

- میشه بی زحمت برام آژانس بگیرید؟

بدون هیچ حرفی آیفون رو گذاشت.

هر چی بیشتر پیش می‌رفت بیشتر به این که خانواده‌اش برای تربیتش وقت گذاشته باشند شک می‌کردم!

یعنی نمی‌خواست برام آژانس بگیره؟ دلم می‌خواست بشینم و دو دستی خاک بریزم روی سرم، چجوری می‌تونستم این همه راه رو پیاده برگردم؟

چند دقیقه دم در منتظر شدم که شاید دلش به حالم بسوزه و برام آژانس بگیره، ولی ظاهراً خبری نبود.

با اعصابی داغون پیاده به راه افتادم، تقریباً به سر کوچه رسیده بودم که یه ماشین آشنا کنار پام نگه داشت، باتیس شیشه‌ی ماشین رو پایین داد و گفت:

بپر بالا.

ممنونی گفتم و سوار شدم، چه قدر طفلک رو با فحش‌هام مورد عنایت قرار دادم!

حوالی وهم

سکوت فضای ماشین رو پر کرده بود، حوصلم شدیدا سر رفته بود، اما خجالت می کشیدم سر بحثی رو باز کنم، کاش خود باتیس عقلش می رسید و این سکوت رو می شکست، یعنی همیشه این قدر کم حرف بود؟

توی همین فکرها بودم که صدایی از عقب گفت:

نه فعلا روش باز نشده.

دستم رو روی قلبم که تند تند می زد گذاشتم و عقب رو نگاه کردم که با چهره ی خونسرد بانی مواجه شدم.

با عصبانیت غریدم:

سکته ام دادی!

موشکافانه نگاهی بهم انداخت و متفکر گفت:

کو؟ سالمی که!

چشم غره ای بهش رفتم و روم رو برگردوندم.

- عادت می کنی، منم اولش می ترسیدم ولی کم کم عادت کردم.

- به چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

به یهو ظاهر شدنش!

برگشتم و رو به بانی گفتم:

خب تو نمی تونی قبل اومدنت یه ندایی بدی؟ یه اهنی، اوهونی!

شونه هاش رو بالا انداخت و با بی خیالی جوابم رو داد.

- چه فرقی داره دیگه تو این حرفهایی که اول می زنم و بذار جای اهن و اوهون!

حوالی وهم
آدم هم این قدر پررو؟!

- من آدم نیستم که جنم!

کم مونده بود از دست حاضر جوابیاش با سر برم تو شیشه‌ی ماشین!

- من دلم خواست بگم آدم، میشه این قدر جفت پا نپری وسط افکار من؟

با نوچی که گفت بهم این انگیزه رو داد که دندون‌هاش رو توی دهنش خرد کنم، فقط حیف که برای خرد کردن دندون‌هاش به غیر از انگیزه به چیزی به اسم زور هم نیاز داشتم!
با خودم درگیر بودم که قهقهه ی بانای به هوا رفت.

چشم‌هام رو با حرص بستم و بهش تشر زدم:

نخند!

باتیس با کنجکاوی نگاهی از توی آینه بهش انداخت.

- به چی می‌خندی؟

جواب درستی بهش نداد.

- دلم می‌خواد بخندم!

خداروشکر دیگه رسیدیم و من مجبور نبودم اون فضای مسخره رو بیشتر از این تحمل کنم، باتیس مثل دفعه قبل من رو سر کوچه‌مون پیاده کرد و رفت.

خوشبختانه کلید همراهم بود و لازم نبود برای باز کردن در سه ساعت با دایان سر و کله بزنم.

وارد خونه که شدم با میلاد مواجه شدم، خونه‌ی ما علناً دیگه خونه‌ی خودش بود!

- علیک سلام چیه چرا عین بز منو نگاه می‌کنی؟

نفسم دو کلافه فوت کردم و در حالی که به سمت اتاقم می‌رفتم جواب سلامش رو دادم.

حوالی وهم

وارد اتاق شدم و در رو بستم، لباس هام رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم، چشم هام داشت گرم می شد که در اتاق باز و یه نفر وارد شد، لابد میلاد بود!

سر جام نشستم، برگشتم سمت کسی که اومده بود تو، خواستم به جونش غر بزوم که چرا بدون در زدن وارد شده

اما، با دیدن شخص رو به روم لال شدم.

یه موجود سیاه پوش که صورتش رو هم هاله ای از سیاهی پوشونده بود، تو هوا معلق بود و من رو نگاه می کرد. با چشم های گرد شده از ترس بهش نگاه می کردم، زبونم از ترس بند اومده بود، نمی تونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم، وقتی به سمت من حرکت کرد تازه به خودم اومدم و دهنم رو باز کردم که جیغ بزوم ولی صدایی ازم خارج نمی شد.

داشتم مرگ رو به چشم می دیدم، اون موجود وحشتناک هر لحظه به من نزدیک تر می شد و من نمی تونستم کاری بکنم، فقط توی دلم از خده کمک می خواستم.

باید یه کاری می کردم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد به عسلی کنار تختم نگاه کردم، آره تنها راهم این بود. اون موجود چند سانت بیشتر ازم فاصله نداشت داشتم از ترس سخته می کردم آروم خودم رو به سمت عسلی کشوندم و اسم خدا رو توی دلم آوردم، به زور بلندش کردم و محکم به زمین کوبیدمش که صدای شکستنش توی خونه پیچید، اون موجود یا بهتر بود بگم اون جن که معلوم بود عصبی شده، سریع تر به سمت من حرکت کرد، دیگه داشتم ناامید می شدم که صدای دستگیره در و بعدش صدای میلاد بلند شد:

دلسا! دلسا چی شد؟ دلسا در و چرا قفل کردی؟

اون جن با شنیدن صدای میلاد، به سرعت ناپدید شد.

همین که اون رفت در باز شد و میلاد داخل شد، با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

چی شده صدای چی بود؟

توی شوک بودم و نمی تونستم حرف بزوم، با چشم به عسلی اشاره کردم.

- این برای چی شکسته؟

حوالی وهم
سعی کردم حرف بزدم. امیدوار بودم صدام برگشته باشه.

- اون...

خداروشکر می‌تونستم حرف بزدم، جوشش اشک رو توی چشمم حس می‌کردم.

- میلاد اون ج... جن اومده بود... این... جا!

دوباره سکسکه‌ام شروع شده بود.

میلاد با نگرانی اومد پیشم و گفت: اینجا؟ مگه میشه؟ وای خدای من!

من فکر می‌کردم اون فقط رو پشت بوم زندگی می‌کنه و جاهای دیگه‌ی خونه نمیاد، اما حالا...

جمله‌ای که داشت می‌گفت رو نصفه رها کرد و نگاه نگرانش رو به من دوخت.

- دل‌سا باید مواظب باشی، اصلاً یه مدت بیا خونه‌ی من زندگی کن!

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- یه مدت... خونه‌ی تو زندگی کنم... بقیه‌اش چی؟... تازه بقیه‌ی خانواده‌ام چ... چی؟

کلافه‌نگاهی به دور اتاق انداخت و اومد کنارم نشست.

- نمی‌دونم، ولی موندن تو این‌جا به صلاح نیست، این‌جور که پیدااست اون جن با بقیه کاری نداره!

این چه مصیبتی بود که گرفتارش شدم؟! باید با باتیس حرف می‌زدم، باید یه فکر اساسی می‌کردم!

- نه میلاد این‌جوری همیشه من باید یه فکر اساسی بکنم.

خوشبختانه سکسکه‌ام بند اومده بود.

میلاد با شک بهم نگاه کرد:

چه فکری مثلاً؟

سرم رو تکون دادم:

حوالی وهم

نمی‌دونم، میشه فعلا بری بیرون؟ می‌خوام تنها باشم.

می‌خواستم تنها بشم که به باتیس زنگ بزنم.

- دیوونه شدی؟ می‌خوای تنها باشی که چی بشه تو این شرایط؟

فقط نگاهش کردم که سرش رو به معنای تأسف تکون داد و در حالی که از جاش بلند می‌شد و به سمت در می‌رفت، گفت:

امان از دست تو!

از اتاق خارج شد، برگشت سمتم و گفت:

حداقل در و نبند.

و به سمت پذیرایی رفت.

به حرف میلاد گوش کردم و در رو نبستم. موبایلم رو برداشتم و شماره باتیس رو گرفتم.

بعد از دو بوق جواب داد:

الو؟

- سلام.

جواب سلامم رو داد و سریع پرسید:

چیزی شده دل‌سا؟

چرا حس کردم توی صداش نگرانی هست؟ حتما یا اشتباه می‌کردم یا اگه نگرانی هم بود به خاطر احساس مسئولیتش بوده!

به هر حال، همه ی اتفاقاتی که پیش اومده بود رو براش تعریف کردم، بعد از کمی مکث گفت:

به خاطر اینکه که احساس خطر کرده، ظاهرا فهمیده تو رفتی پیش جن گیر، یعنی اومدی پیش من...

آهی کشیدم.

حوالی وهم

الان چی میشه؟ باید چی کار کنم؟

- فعلا نباید تنها اونجا باشی، از طرفی ممکنه برای کسی که پیشت می‌مونه یا بهت جا میده هم
اتفاقی بیفته، برای همین نباید ریسک کنی و کسی رو پیشت نگه داری یا بری پیش کسی، مگر این
که اون شخص آگاهی کامل در مورد جن‌ها داشته باشه.

لب‌گزیدم، گیج شده بودم، این جوری که نمی‌شد!

- الان من باید چیکار کنم؟ با این اوصاف باید بشینم و منتظر مرگم باشم!

بعد از کمی مکث، جواب داد:

نه، یه راه هست!

با کنجکاوی پرسیدم:

چه راهی؟

شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد.

- تو که با این اوصاف نمی‌تونی خونهی شخص دیگه‌ای زندگی کنی پس باید بمونی همون جا، اما
این جوری جونت در خطر و یکی و می‌خوای که مدام بهت سر بزنه و مواظبت باشه، قطعا یه انسان
معمولی نمی‌تونه با یه جن مقابله کنه، کسی که می‌خواد از تو مراقبت کنه باید یا یه جن‌گیر باشه
یا...

کمی توی جام، جا به جا شدم.

- یا؟

- یا یه جن!

جا خوردم، با تعجب گفتم:

چی میگی تو؟ یعنی می‌خوای بگی با یه جن زندگی کنم؟ دستت درد نکنه همین یکی کافیمه!

حوالی وهم

دستیچه سعی کرد منظورش رو درست تر بهم برسونه.

- نه نه، منظورم این نبود که با یه جن زندگی کنی، اما یه جن مدام باید بهت سر بزنه تا اگه تو خطر بودی بتونه کمکت کنه، درضمن خودت بهتر می‌دونی من چجور جنی رو میگم!

نفسم رو کلافه و عمیق بیرون دادم.

- حتما بانی رو میگی، نه؟

با اطمینان گفتم:

اوهوم، چرا که نه؟ مطمئنم اون از هر شخصی بهتر می‌تونه ازت مواظبت کنه.

کمی فکر کردم، راست می‌گفتم، شاید بهترین گزینه برای مراقبت از من بانی بود.

- به نظرت قبول می‌کنه؟

بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

خودش این پیشنهاد رو داد.

ابرو هام از تعجب بالا پرید، خودش؟! برام کمی عجیب بود، نه فقط این پیشنهاد بانی، رفتار باتیس برام عجیب تر بود، چرا می‌خواست کمکم کنه؟ اصلا من چرا بهش اعتماد کردم؟ شاید چون فکر می‌کردم چاره ی دیگه ای ندارم!

- باشه، اگه خودش پیشنهاد داده، منم مشکلی ندارم.

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

ممنون!

-اوکی پس، فعلا کاری نداری؟

- نه، خداحافظ.

حوالی وهم

بعد از خداحافظی قطع کردم و توی فکر فرو رفتم. قضیه داشت جدی می‌شد، به این فکر کردم که به میلاد بگم، ولی به ثانیه نکشید که با تصور عکس العملش پشیمون شدم.

زمزمه کردم:

خدایا چیکار کنم؟ دارم دیوونه میشم،

خودت کمک کن، کمک کن راه اشتباهی رو انتخاب نکنم!

توی افکارم غرق بودم که یه نفر محکم به پنجره زد. با ترس برگشتم و پشت پنجره رو نگاه کردم، با دیدن صحنه‌ی مقابلم دست و پام سست شد.

یه موجود با چهره‌ی خیلی وحشتناک از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد و آب از دهنش سرازیر بود.

باز همون سکسکه‌ی کذایی که موقع ترس و وحشت دست از سرم بر نمی‌داره، شروع شد.

خریت کردم، باید اون موقع که میلاد گفت بیا بیرون، می‌رفتم.

دوباره ضربه‌ی محکمی به شیشه زد که از جا پریدم. همون طور که از ترس می‌لرزیدم خودم رو به

در رسوندم، دستگیره رو بالا و پایین کردم اما در باز نمی‌شد، می‌خواستم همون جا بشینم و زار بزنم.

برگشتم تا ببینم اون جن در چه وضعیتی که دیدم داره از پنجره رد وارد اتاق میشه، داشتم زهره ترک می‌شدم، مغزم از کار افتاده بود، نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

حتی به ذهنم نمی‌رسید که جیغ بزنم و کمک بخوام. با ترس به منظره‌ی رو به روم خیره شده و منتظر لحظه‌ی مرگم بودم. دقیقا وقتی که اون جن فقط چند سانتی متر باهام فاصله داشت و من همه‌ی امیدم رو از دست داده بودم یه دفعه ناپدید شد.

از ترس نفس نفس می‌زدم و با تعجب به رو به روم نگاه می‌کردم، چی شد که رفت؟

داشتم با چشم‌های گرد شده، به جای خالی اون جن نگاه می‌کردم که دستی جلوی چشم‌هام تکون خورد، با ترس یک قدم به عقب برداشتم که صاحب اون دست اومد رو به روم ایستاد و پرسید:

حالت خوبه؟

حوالی وهم

با دیدن چهره ی شخص مقابلم نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ خوبی؟

با دیدن چهره‌ی بانی، آرامش به خونم تزریق شد و سسکه‌ام بند اومد.

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

خوبم، ممنون.

«خوبه» ای گفت و ناپدید شد.

بدون درنگ در رو باز کردم و خودم رو توی حال انداختم، اصلا دلم نمی‌خواست یک لحظه هم تنها باشم، نمی‌دونستم از این به بعد چه جوری باید سرکنم، اون موقع، عمیقا دعا کردم که کاش این روزهام کابوس بود و یه روز بیدار می‌شدم و می‌دیدم که همه چیز سر جای خودش، غافل از این که این کابوس بعدا می‌تونست رویام رو بسازه!

می‌لاد که دید بهتری به من داشت تا چهره‌ام رو دید، از سر جاش پا شد و نگران، پرسید:

چی شده؟!

این جمله‌ی می‌لاد باعث شد، همه به سمت من برگردند و نگاه نگران‌شون رو بهم بدوزند، مامانم تا من رو دید ضربه‌ای به گونه‌اش زد. روی زمین افتادم و در حالی که بغض داشت خفه‌ام می‌کرد، لب زدم:

می‌دونم آخرش می‌میرم!

مامانم به سمتم دوید و در حالی که من رو از روی زمین بلند می‌کرد و به سمت مبل می‌برد، تشر زد:

بار آخرته این‌جوری می‌گیا، زبونت و گاز بگیر این چه حرفیه؟!

وقتی نشستم دایان سریع گفت:

خب، بگو ببینم چی شده؟

سرم رو پایین انداختم و جواب دادم:

حوالی وهم

اون جن دست از سرم بر نمی‌داره، اوایل فکر می‌کردم فقط رو پشت بومه، اما حالا فهمیدم هر جا من باشم اونم میاد، فقط هم با من مشکل داره، اما اگه کسی بخواد بهم کمک کنه یا بهم پناه بده با اونم مشکل پیدا می‌کنه!

میلااد چشم‌هاش رو ریز کرد و پرسید:

تو اینا رو از کجا میدونی؟

سعی کردم خونسردی‌ام رو حفظ کنم.

- تو یه کتاب خوندم که از کتابخونه گرفته بودم.

بهم مشکوک شده بود.

- کدوم کتاب؟

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم.

- پسش دادم.

ابروهاش بالا پرید:

خب اسمش چی بود؟

کلافه دستم رو توی هوا تکون دادم.

- یادم نیست بابا، چه گیری دادی!

سرش رو تکون داد، اما معلوم بود هنوز قانع نشده.

دیانا با نگرانی گفت:

پس الان می‌خوای چیکار کنی؟

چشم‌هام رو بستم و نا امید گفتم: منتظر مرگم می‌مونم.

دیانا جیغ کشید:

حوالی وهم

چی؟! معلومه چی میگی؟ نه، نه، باید یه راهی باشه!

زیر گریه زد و سریع به اتاقش رفت.

آهی کشیدم، دیانا با این که به ظاهر دختر خشنی بود، اما دل کوچیک و مهربونی داشت.

صورتتم رو با دستهام پوشوندم.

خدایا چی کار کنم؟ کمکم کن!

این بار باید غرهای میلاد رو به جون می‌خریدم.

- مگه نگفتم دیگه از این حرفا نزن؟

دایان هم سعی کرد دلداری‌ام بده.

- این قدر نا امید نباش دل‌سا، خدا بزرگه!

دست‌هام رو از روی صورتتم برداشتم و به چشم‌های پر از غم‌شون نگاه کردم، می‌دونستم همه‌ی

حرف‌هاشون امید واهی بود و هیچ‌کدومشون از چیزهایی که می‌گفتند، مطمئن نبودند!

بی حرف، رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. دیگه جرئت رفتن به اتاقم رو نداشتم، اما تا کی می‌تونستم

به اتاقم نرم؟ قرار بود آخر این داستان چطوری تموم بشه؟

حضور کسی رو کنارم حس کردم، با ترس، اطرافم رو نگاه کردم.

با دیدن میلاد نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم و غر زدم:

چته عین جن میای بالای سر آدم می‌خوای من و سگته بدی؟

با تعجب نگاهی به خودش انداخت.

- وا کی مثل جن اومدم؟

نفسم و محکم بیرون دادم و چیزی نگفتم.

حوالی وهم
- میگم دلسا...

دستم رو روی چشمم گذاشتم و جواب دادم:

هوم؟

- من دوران دبیرستان یه دوست داشتم که الان فهمیدم جن گیره، می‌خوای به اون بگم؟

دستم رو از روی چشمم برداشتم، مردد بهش نگاه کردم و بعد از کمی مکث گفتم:

بگو!

سرش رو تکون داد و رفت.

نمی‌دونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم، از روی کاناپه بلند شدم و نگاهی به اطرافم انداختم. هیچکس توی هال نبود، مثل این که میلاد رفته بود، دایان و دیانا هم که احتمالات اتاقاشون بودند، مامانم هم نمی‌دونستم کجاست، ترسیده بودم، اصلا دلم نمی‌خواست تنها باشم، دویدم سمت اتاق دایان، همچین در رو باز کردم که دو متر از جا پرید. می‌خواست یه چیزی بگه اما بهش مهلت ندادم و خودم رو توی بغلش پرت کردم.

این حال من رو که دید انگار کلا از گفتن حرفش پشیمون شد.

دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

چی شده دلسا؟ باز چی دیدی؟

ازش فاصله گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

- هیچی فقط از تنها بودن می‌ترسم!

دایان سعی کرد آروم کنه، دستی به سرم کشید و من رو روی تختش نشوند.

- تنها نیستی دیوونه، بمون پیش من اصلا!

حوالی وهم
با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم:

یعنی آخرش چی میشه؟ می‌میرم؟

اگه قراره بمیرم پس کاش زودتر بمیرم و این قدر زجر نکشم.

اخم‌هاش توی هم رفت.

- باز حرف زدی؟! میلاد قراره با اون دوست جن‌گیرش صحبت کنه، فقط یه مدت دیگه تحمل کن.

یعنی ممکن بود درست بشه؟

- اگه درست نشه چی؟ اگه با اومدن جن‌گیر اوضاع بدتر بشه چی؟

جوری حرف می‌زدم انگار مقصر همه‌ی این بدبختی‌ها دایان بود، ولی دایان مقصر نبود، مقصر من بودم، شاید اگه اون شب کنجاوی نمی‌کردم هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

- درست میشه عزیزم خدا بزرگه نگران نباش.

سرم رو به طرفین تکون دادم، داشتم دیوونه می‌شدم، دوباره آه و ناله رو از سر گرفتم.

- دایان من دیگه نمی‌خوام تنها باشم،

نمی‌تونم، می‌ترسم، حتی می‌ترسم یه لحظه پام رو توی اتاقم بذارم، من این‌جوری نمی‌تونم زندگی کنم.

- خب تنها نباش، هر جا خواستی بری به من بگو ببرمت، هر کاری داشتی به خودم بگو انجام بدم، تو اتاقتم نمی‌خواد بری شبا پیش دایانا یا من بخواب، هوم؟

نگران نگاهش کردم.

- این‌جوری برای من بهتره ولی شما...

چشم‌هاش رو با اطمینان بست و باز کرد.

- ما چیزی مون نمیشه، نگران نباش!

حوالی وهم

امیدوار بودم، هر چی هم می‌شد، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم!

- راستی مامان کجاست؟

- تو اتاقشونه سرش درد می‌کنه.

- بابا چرا هنوز نیومده؟

شونه‌اش رو بالا انداخت.

- الانا دیگه پیداش میشه.

همون موقع صدای زنگ در بلند شد.

- ایناها اومد.

بعد هم رفت روی کاناپه‌ی تو اتاقش نشست و تا کمر رفت توی موبایلش.

یعنی من باید برم در رو باز کنم؟ خوب بود چند ثانیه پیش بهش گفتم نمی‌خوام تنها باشم!

- دایان، من می‌ترسم برم در و باز کنم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

نترس بابا چیزی نمیشه که یه لحظه میری آیفون رو می‌زنی میای دیگه.

با التماس بهش نگاه کردم.

- نمیشه تو بری؟

قیافه‌اش رو مچاله کرد و سرش رو تگون داد.

- چون تو اصلا حسش نیست، خودت برو دیگه!

کلافه و با تردید از اتاق خارج شدم و به سمت آیفون رفتم و برش داشتم.

حوالی وهم

- کیه؟

صدایی نیومد، با صدای لرزوم تکرار کردم:

کیه؟

اما بازم جوابی نشنیدم، آیفون رو گذاشتم و خواستم پیش دایان برم که دوباره صدای زنگ بلند شد، ترسیده بودم، دیگه سمت آیفون نمی‌رفتم، قدم‌هام رو تند کردم و خودم رو به اتاق دایان رسوندم.

- دایان، دایان، نمی‌دونم کیه جواب نمیده، تو رو خدا بیا برو ببین کیه من می‌ترسم!

دایان سرش رو بلند کرد، با دیدن چهره‌اش جیغی کشیدم و با ترس عقب عقب رفتم. دایان هم بلند شد و به طرفم اومد. به چشم‌هاش نگاه کردم، یک دست قرمز بود، خیلی وحشتناک بود.

وحشت‌زده برگشتم و خواستم از اتاق خارج شم اما از پشت یقه‌ام رو گرفت، هر چه قدر التماسش می‌کردم، ولم نمی‌کرد. برگشتم و با التماس بهش خیره شدم، اما دایان توجهی نکرد.

دستش جلو اومد و گلوم رو گرفت.

- د... دا... ی... ان... خف... خفه‌ام... کر... دی!

التماسش می‌کردم اما اون هیچ اهمیتی نمی‌داد گلوم رو گرفته بود و می‌فشرده، اشکم در اومده بود.

یه دفعه از پشتش چاقویی درآورد و به سمتم گرفت، چاقو داشت به گردنم نزدیک و نزدیک تر می‌شد، سعی می‌کردم خودم رو از زیر دستش بیرون بکشم اما فایده نداشت!

- دخترم، دخترم بیدار شو مامان!

با ترس چشم‌هام رو باز کردم و به مامان که بالای سرم بود خیره شدم.

وقتی از توی شوک در اومدم، زیر گریه زدم و خودم رو به آغوش گرم مادرم سپردم. نوازشم می‌کرد و سعی داشت دلداری‌ام بده.

- دخترم، عزیزکم، خواب بود گلم، همه‌اش خواب بود، نترس مامان!

حوالی وهم

سرم رو به شونه‌اش فشردم و هق زدم.

- و... ولی خیلی واقعی بود مامان، مگه میشه آخه؟ یه خواب چطور می‌تونه این قدر طولانی باشه؟

از خودش جدام کرد و با دستش اشک‌هام رو گرفت.

- حالا شده، عزیزم دیگه گریه نکن، خواب بود دیگه.

سعی کردم جلوی گریه‌ام بگیرم و نگاهی به اطرافم انداختم که با چهره‌ی نگران میلاد و دایان مواجه شدم. تا دایان رو دیدم خود به خود جیغ کشیدم و عقب رفتم. دایان با چشم‌های گرد شده بهم نگاه می‌کرد.

- چته؟ از من میترسی؟!

دست مامان رو گرفتم و فشردم.

- آ... آخه... خ... خواب دیدم... جنه... ذ..هن تو... رو کن... ترل... کرده... و...

دیگه نتونستم ادامه بدم، باز هم اون سکسه‌ی مسخره سراغم اومد!

اخم‌های دایان توی هم رفت و بعدش بی حرف حال رو به مقصد اتاقش ترک کرد. به جای خالی دایان خیره بودم که با دیدن یه لیوان آب جلوی صورتم به خودم اومدم. لیوان رو از دست میلاد گرفتم و یک نفس سر کشیدم. خداروشکر سکسه‌ام بند اومد.

- مامان!

با مهربونی جوابم رو داد:

جانم؟

- تا الان کجا بودی؟

با چشن اشاره‌ای به اتاقشون کرد

- توی اتاق خواب بودم دخترم، سرم درد می‌کرد.

حوالی وهم

یک دفعه یاد خوابم افتادم که باعث شد به طور محسوسی بلرزم، طوری که هم میلاد هم مامان متوجه شدند اما چیزی نگفتند.

- مامان، بابا چرا بر نمی‌گرده؟

نگاهی به ساعت انداخت و جواب داد:

الانا دیگه پیداش میشه!

می‌خواستم ترسی که از شنیدن این جمله به جونم افتاده بود رو مهار کنم که زنگ در زده شد.

- بیا باباتم اومد، من میرم این لیوان رو بذارم تو آشپزخونه تو هم برو در و باز کن.

خواست از جاش بلند شه که دستش رو گرفتم و با ترس داد زدم:

نه!

مامان برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

من... من نمیرم.

همون طور مات و مبهوت به سمت آیفون رفت و گفت:

باشه خودم باز می‌کنم.

با ترس به مامان خیره بودم که خیلی عادی در دو باز کرد، چند دقیقه بعد هم در ورودی باز و بابا وارد شد.

با دیدن بابا نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم، سلام کردم و به گرمی جواب گرفتم.

میلاد اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت.

- دلسا این خونه برای تو خطرناکه، باید بری یه جای دیگه زندگی کنی.

با زاری پرسیدم:

حوالی وهم
کجا مثلا؟

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت.

- مثلا... مثلا خونه ی من.

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- همیشه، نمی‌خوام برای تو هم دردسر درست کنم.

ابروهاش توی هم گره خورد.

- دردسر کدومه؟ نترس اون جن با من کاری نداره.

زمزمه کردم:

چرا، اگه بخوای بهم کمک کنی باهات کار داره.

- چی؟

سرم رو تکون دادم.

_هیچی، نمیتونم پیام خونه ی تو، من یا باید پیش کسی باشم که بتونه ازم دفاع کنه یا این که خودم تنها بمونم تا برای کسی دردسر نشم.

گیج بهم خیره شد.

- چی میگی دل‌سا؟ مثلا پیش کی؟

سرم رو تو دستام گرفتم.

- نمی‌دونم!

میلاد نفس عمیقی کشید و گفت:

فعلا بیخیال این موضوع، لمشب من تو اتاق پیشت می‌خوابم که اتفاقی برات نیفته، فردا هم باید یه سر بریم پیش دوست جن گیرم.

حوالی وهم

با سر حرفش رو تایید کردم، همون موقع مامان با یه سینی غذا اومد، سینی رو روی میزی که جلوم بود گذاشت و گفت:

وقتی تو خواب بودی ما شاممون رو خوردیم، ظاهرا باباتم سر کار یه چیزی خورده، الانم تو شامت و بخور و بعدش بخواب مادر.

با ترس توی خودم جمع شدم.

- نه، می‌ترسم بخوابم باز خواب ببینم.

چپ چپ نگاهم کرد.

- تا کی می‌خوای بیدار بمونی؟ بالاخره که خواب بهت فشار میاره و مجبور میشی بخوابی!

خواستم حرفی بزنم که میلاد به حرف اومد و نداشت دهن باز کنم.

- بیخود کردی نخوابی، من پیشتم اگه احساس کردم داری خواب بد می‌بینی یا تو خواب ناراحتی بیدارت می‌کنم نگران نباش.

سرم و پایین انداختم و به گفتن

«باشه» اکتفا کردم. مامان هم شب به خیری گفت و به اتاقشون رفت.

- دیانا کو؟

میلاد نگاهی به اتاق دیانا انداخت.

- تو اتاقشه، یا بهتره بگم تو لپ تاپشه!

دیگه چیزی نگفتم و شروع به خوردن شامم کردم.

بعد از این که غدام تموم شد، خواستم ظرف‌ها رو به آشپزخونه ببره که میلاد نداشت و خودش برد.

داشتم به خواب عجیبی که دیده بودم، فکر می‌کردم که یک دفعه پنجره‌ی توی حال باز شد و سوز سردی اومد. با وحشت به پنجره نگاه کردم، چرا یهو باز شد؟ اصلا هوا که این قدر سرد نبود، چرا یهو سرد شد؟

حوالی وهم

وزش باد اون قدر شدید بود که صدایش توی خونه می پیچید. با ترس به اطرافم نگاه می کردم و سعی داشتم با دست هام خودم رو گرم کنم که یه برگه روی میز افتاد، با ترس دستم رو به سمت برگه بردم و برش داشتم، وقتی بازش کردم نزدیک بود سخته کنم، به زور جیغم رو خفه کردم، دستم می لرزید، کاغذ رو رها کردم و دو تا دست هام رو روی دهنم گذاشتم.

روی کاغذ نوشته بود «بانی» و با خون روش خط کشیده شده بود، یعنی چی؟! گیج شده بودم، به خودم که اومدم دیدم کاغذ ناپدید شده، دیگه داشتم دیوونه می شدم.

چند بار زیر لب تکرار کردم:

بانی، بانی، بانی!

سر در نمی آوردم، این با بانی چیکار داشت؟ شاید به خاطر این که داشت به من کمک می کرد ازش بدش می اومد، شاید نه حتما، چون به نظرم دلیل دیگه ای نمی تونست داشته باشه!

صدای میلاد من رو به خودم آورد:

چیه تو فکری؟

سرم رو توی دست هام گرفتم.

- هیچی

- پاشو دیگه باید بری بخوابی.

با وحشت گفتم:

کجا؟

چپ چپ بهم نگاه کرد.

- کجا؟ اتاقت دیگه!

دستم هام رو بالا آوردم و کف دست هام رو، رو به میلاد گرفتم.

حوالی وهم

- نه نه، خواهش می کنم اتاقم نه!

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

پس کجا؟ فکرشم نکن من تو هال نمی خوابما!

دست به سینه بهش چشم دوختم و لبهام رو جمع کردم.

- منم تو اتاق خودم نمی خوابم.

- پس بریم اتاق دای...

نذاشتم جمله اش کامل شه و سریع میون حرفش پریدم.

نه، اونجا هم نه!

ضربه ای به سرم زد و شروع به غر زدن کرد.

- ای درد و اونجا هم نه، چه قدر جدیدا لوس شدی دلسا!

با این حرفش ناراحت شدم، اما بهش حق می دادم که این جور ی فکر کنه، اون که جای من نبود، اون که تمام اون صحنه هایی که من دیدم رو ندیده بود، اون که نمی دونست ناامیدی چه قدر بده، اون که نمی دونست هر لحظه منتظر مرگت باشی، یعنی چی، نمی دونست این که جرئت نداشته باشی پات رو توی اتاقت؛ جایی که یه زمانی برات امن ترین جا بوده بذاری، یعنی چی؟!

اون جای من نبود و حق داشت هیچ کدوم از این ها رو درک نکنه، حق داشت این عکس العمل هام رو بذاره پای لوس بودنم.

- تو برو توی اتاق من بخواب، من همین جا می خوابم.

تعجب رو توی نگاهش خوندم.

- یعنی حاضری تنها این جا بخوابی اما توی اتاقت نری؟

سرم رو پایین انداختم.

حوالی وهم

آره، از اتاقم بیشتر از تنهایی می‌ترسم.

چشم‌هاش رو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد.

- بسوزه پدر مهربونی، باشه توی حال می‌خوابیم.

با این حرفش لبخندی روی لبم نشست.

- من همینجا روی کاناپه می‌خوابم.

- مطمئنی؟

سرم رو به نشونه ی «آره» تکون دادم.

بدون حرف رفت و یه دونه تشک و دوتا بالش و پتو آورد.

یکی از بالش‌ها و یکی از پتو‌ها رو به من داد و تشک خودش رو روی زمین پهن کرد. برق‌ها رو خاموش کرد و هر کدومون سر جای خودمون دراز کشیدیم.

- میلاد؟

- هوم؟

به پهلو چرخیدم و بهش چشم دوختم.

- فردا می‌ریم پیش دوست جن‌گیرت؟

- اوهوم.

با ناامیدی پرسیدم:

- به نظرت می‌تونه برامون کاری کنه؟

سرش رو تکون داد.

- نمی‌دونم.

حوالی وهم

_میگم...

نذاشت حرفم رو کامل کنم.

- نگو، بذار کپه مرگم و و بذارم کم حرف بزن!

فکر نکنم ضدحال تر از این بشر در طول تاریخ بشریت پیدا شده باشه! بدون هیچ حرفی چرخیدم و به پهلوئی سمت چپم خوابیدم و پشتم رو به میلاد کردم. انگار متوجه شد.

- حالا قهر نکن، بگو ببینم چی میخواستی بگی!

جوابش رو ندادم.

- دلسا؟

باز هم ساکت موندم، اون هم نفسش رو کلافه بیرون داد و دیگه چیزی نگفت.

ساعت پنج بعد از ظهر بود و با میلاد تو راه خونهی دوست جن گیرش بودیم، خدا رو شکر از دیشب دیگه اتفاق خاصی نیفتاده بود.

مسیری که داشتیم طی می کردیم خیلی برام آشنا بود، اما هر چه قدر که فکر می کردم یادم نمی اومد که خونهی کی این اطرافه! ترجیح دادم دیگه به مغزم فشار نیارم، چشم هام رو بستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

وقتی ماشین ایستاد منم چشم هام رو باز کردم.

صاف نشستم و به اطرافم نگاه کردم.

این جا که کوچهی خونهی باتیس بود!

یعنی جن گیر دیگه ای هم توی این کوچه زندگی می کرد؟ نکنه این جا کوچه ی جن گیر ها بود؟ یا نکنه...

حوالی وهم

یعنی باتیس دوست میلاد بود؟!

برای این که مطمئن بشم از میلاد پرسیدم:

اسم دوستت چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

رادمهر.

پس باتیس نبود. این جا جدی محله‌ی جن‌گیرها بود؟

پیاده شدیم و دنبال میلاد رفتیم. ولی میلاد که داشت می‌رفت سمت خونه‌ی باتیس! وقتی زنگ در خونه‌ی باتیس رو زد ذهنم باز موند. یعنی چی؟ من که اون روز جن‌گیر دیگه‌ای ندیدم. نکنه اسمش رو به من دروغ گفته؟

چیزی به ذهنم رسید، شاید رادمهر فامیلی‌اش بود. رو به میلاد پرسیدم:

رادمهر اسم کوچیکشه یا بزرگ؟

بدون این که نگاه کنه، جواب داد:

بزرگ.

پس حدسم درست بود. باتیس جدی دوست میلاد بود؟ دنیا واقعا کوچیک‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی!

کنجکاو بودم که باتیس وقتی من رو ببینه چه عکس‌العملی نشون میده؟

میلاد زنگ در رو زد و چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد.

وارد حیاط شدیم، باتیس به استقبالمون اومد، بهش نگاه کردم تا بینم عکس‌العملش چیه، اما اون خیلی ریلکس سلام کرد و بعد از سلام و احوال‌پرسی با میلاد، تعارف کرد که وارد خونه شیم.

حیاط بزرگ و زیباشون رو رد کردیم.

حوالی وهم

وارد سالن پذیرایی شدیم و من و میلاد روی یه مبل دو نفره نشستیم و باتیس هم رو به رومون.
یه خانم میانسال با یه سینی شربت اومد و بعد از این که از همه پذیرایی کرد از سالن خارج شد.
باتیس کمی از شربتش خورد و گفت:

خب، میلاد جان درمورد مشکلتون یه کم بیشتر توضیح بده.

زیر لب، با صدای خیلی آرومی، غر زدم:

یه کم بیشتر چیه آدم حسابی؟ تو که همه چی رو می‌دونی تازه یه جنم داری که همه ی اطلاعات رو
بهت میده دیگه چه مرگته؟

- اول این که من جنش نیستم دوستشم، ثانیاً، دوست داشتی می‌گفت که از قبل تو رو می‌شناخته؟!
دهنم رو باز کردم که بگم تو باز یهو ظاهر شدی که سریع گفت:

حرف نزن بابا میلاد که نمی‌دونه این‌جا یه جن هست، حرف بزنی فکر می‌کنه خل شدی.
راست می‌گفت، پس سکوت کردم.

در طول این مدت که بانی با من حرف می‌زد، میلاد داشت اتفاق‌هایی که برام افتاده بود رو برای
باتیس تعریف می‌کرد، به اطرافم نگاه کردم ببینم بانی کجاست اما ندیدمش.
- نامرئی‌ام زحمت نکش.

یه لحظه خندم گرفت، چه موقعیت جالبی بود، من داشتم دنبال یه جن می‌گشتم و اون بهم می
گفت که نامرئی‌ه!

با صدای باتیس به خودم اومدم:

با این اوصاف چون دل‌سا خانم در خطر، نباید تو اون خونه بمونه و از طرفی پیش هر کس دیگه‌ای
هم که باشه، نه تنها مشکلت حل نمیشه، بلکه برای اون شخصم دردسر میشه، مگه این که اون
شخص توی این مسائل خبره باشه.

میلاد با چشم‌های ریز شده به باتیس نگاه کرد، کمی به جلو خم شد و گفت: مثلاً کی؟

باتیس هم ریلکس به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

مثلا من!

اخم‌های میلاد توی هم رفت و جواب داد:

توقع نداری که برادر زاده‌ام و تنهایی این‌جا ول کنم؟!

شونه بالا انداخت.

- نه، خودتم باش.

- چی؟

شمرده شمرده گفت:

میگم تو و خواهر زاده‌ات هردوتاتون این‌جا بمونید.

میلاد توی فکر فرو رفت.

آروم گفتم:

بانی، پیس پیس!

صداش رو درست کنارم شنیدم.

- هوم؟ نمی‌خواه بلند حرف بزنی تو ذهنت بگو من می‌فهمم.

به میلاد نگاه کردم و توی ذهنم گفتم:

به چی فکر می‌کنه؟ نظرش چیه؟

- به این فکر میکنه که چاره‌ی دیگه‌ای نداره و باید برای سلامتی تو قبول کنه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حوالی وهم

می‌خواد به پدر و مادرت بگه چند وقتی باهم می‌رید مسافرت، اما میاید این‌جا.

یعنی میلاد قبول کرد؟

- آره

توی دلم گفتم:

ایش با تو نبودم که بسه کم تو ذهن من فضولی کن!

- بی‌لیاقت!

هر وقت به یاد این می‌افتادم که بانی جنه و من با یه جن این‌جوری حرف می‌زدم، خنده‌ام می‌گرفت.

- حق داری خنده‌ات بگیره، باید یه جوری باهات رفتار کنم که ازم بترسی.

باز هم توی دلم جوابش رو دادم:

کم تو افکار من پارازیت بنداز لطفا!

تهدید کرد:

یه حالی من از تو بگیرم!

با صدای میلاد دست از جر و بحث با بانی کشیدم.

- دل‌سا باید یه مدت اینجا زندگی کنیم.

من که در جریان همه چیز بودم، تعجب نکردم اما سعی کردم جوری رفتار کنم که انگار نمی‌دونستم.

- چی؟ مطمئنی؟

- تو هم خوب سیاست داری ها!

بانی بود، خواستم بگم پس فکر کردی فقط خودت داری؟!!

حوالی وهم

باتیس هم با نیشخند بهم نگاه می‌کرد. اگه می‌تونستم همون جا گردنش رو خرد می‌کردم تا این قدر به من نیشخند و پوزخند نزنه!

- مجبوریم، حالا پاشو بریم به مامان و بابات بگم، وسایلمون و جمع کنیم بیایم.

دوباره خودم رو به اون راه زدم.

- همین امروز؟ بعد با چه بهونه‌ای؟ می‌خوای به مامان و بابا بگی می‌خوای من و بیاری خونه‌ی دوستت؟

بانی با صدای پر از تعجب گفت:

تو دیگه کی هستی، فکر می‌کردم خیلی پخمه ای ولی نه انگار این طور نیست!

دلم می‌خواست فحشی نثار روح امواتش کنم.

باتیس انگار هم تعجب کرده بود و هم خنده‌اش گرفته بود. این‌ها من رو چی فرض کرده بودند که این قدر تعجب کردند!

- آره الان، وقت زیادی نداریم. نه فکر اون جاش رو هم کردم، میگم یه مدت می‌ریم مسافرت که آب و هوات عوض شه.

قرار بر این شد که برگردیم خونه و بعد از قانع کردن خانواده، برگردیم.

- یعنی چی؟ برید کیش؟ چرا این قدر بیهویی؟!

میلا در جواب مامان گفت:

زن داداش خودت که وضع دل‌سا رو دیدی، اگه این‌جا بمونه براش خطرناکه، هر چی زودتر از این‌جا دور شه براش بهتره.

مامان با گوشه‌ی روسری‌اش اشکی که داشت از چشمش می‌چکید رو گرفت رو سرش رو تگون داد.

- باشه من حرفی ندارم، سلامتی بچه‌ام از همه چی مهم تره، شما برید من خودم به باباش میگم.

بعد هم بلند شد و به اتاقم رفت. این مدت، دایان و دیانا فقط نظاره‌گر بودند.

حوالی وهم

از جام بلند شدم و به اتاقم، پیش مامان رفتم. دیدم چمدونم رو روی زمین گذاشته و داره وسایلم رو اماد می‌کنه. کنارش نشستم و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم.

- قربونت برم خودم جمع می‌کنم، تو زحمت نکش.

سرش رو تکون داد و باهام مخالفت کرد.

- نه، می‌ترسم یه چیزی که نیاز داری جا بذاری، حواس درست و حسابی نداری که!

از لحن حرف زدنش لبخندی روی لبم نشست، می‌دونستم به خاطر این که قرار بود ازش دور شم غصه می‌خورد، اما سعی می‌کرد، به روی خودش نیاره و با این حرف‌هاش نقابی برای خودش درست کنه و ناراحتی و نگرانی‌اش رو پشتش قایم کنه.

بدون حرف اضافه‌ای شروع به کمک کردن به مامان کردم و هر چیزی که فکر می‌کردم ممکنه نیازم شه و مامان جا بندازه رو توی چمدون گذاشتم.

بعد از یه خداحافظی حسابی، سوار ماشین میلاد شدیم و مامان پشت سرمون آب ریخت.

سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم، ناراحت بودم که بهشون دروغ گفتم، اما خب اگه راستش رو می‌گفتم که بهم اجازه نمی‌دادند، می‌دادند؟!

- پیاده شو رسیدیم.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم، ما کی رسیدیم که میلاد ماشین رو هم توی حیاط پارک کرد؟!

از ماشین پیاده شدم، بعد از برداشتن چمدونم با میلاد به سمت ویلا راه افتادیم.

باتیس بعد از خوش‌آمد گویی، گفت:

- دلسا اتاقش نزدیک اتاق منه تا اگه اتفاقی افتاد بفهمم.

بعد رو به خانم مسنی که اون‌جا بود، ادامه داد:

ملیحه خانم، آقا و خانم رو به اتاق‌هاشون راهنمایی کن.

ملیحه خانم، خدمتکار خونگی باتیس، اتاق هامون رو نشونمون داد.

حوالی وهم

اتاق میلاد ته سالن بود و خیلی با اتاق من فاصله داشت؛ اما اون جوری که فهمیدم اتاق باتیس دقیقا سمت چپ اتاق من بود و با این وجود احساس امنیت بیشتری داشتم.

وارد اتاق شدم، خیلی زیبا بود، دکوراسیون سفید و فیروزه ای اتاق، آرامش خاصی رو به آدم القا می‌کرد.

چمدونم رو باز کردم و بعد از تعویض لباس‌هام، تمام وسایلی رو که با خودم آورده بودم، توی کمد چیدم. بعد از اتمام کارم، روی کاناپه‌ی توی اتاق نشستم تا کمی استراحت کنم. سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم، فکر این که باتیس برای چی می‌خواست به من کمک کنه یک لحظه دست از سرم بر نمی‌داشت؛ واقعا چرا؟ چرا بهم کمک می‌کرد؟ شخصیتش خیلی برام گنگ بود.

تصمیم گرفتم به پذیرایی برم، اصلا دلم نمی‌خواست یک لحظه هم تنها باشم.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم؛ دستگیره رو پایین کشیدم اما در باز نشد!

لرزی به تنم نشست، با ترس شروع به صدا زدن بقیه کردم.

- میلاد! باتیس! کجایید؟ این در چرا باز نمیشه؟

همین حین دستگیره چند بار بالا و پایین شد و در باز شد، سرم رو بالا آوردم و با چهره‌ی باتیس مواجه شدم.

نفسم رو آسوده بیرون دادم و پرسیدم:

- این در چرا باز نمی‌شد؟ سخته کردم!

نگاه بیخیالی به در انداخت و جواب داد:

یه کم باز کردنش سخته؛ کم کم قلقلش دستت میاد.

پس مشکل از در بود و خبری از جن نبود!

- همه تو هالن، تو هم دوست داشتی بیا.

این رو گفت و رفت. من هم ترجیح دادم بیشتر از این توی اتاق نمونم و از اتاق خارج شدم.

حوالی وهم

باتیس و میلاد کنار هم توی هال نشسته بودند؛ میوه می‌خوردند و حرف می‌زدند، بانی هم با فاصله از اون‌ها نشسته و نظاره‌گرشون بود. معلوم بود میلاد از وجود بانی خبر نداره.

آروم به طرفشون قدم برداشتم و کنار میلاد جا گرفتم. میلاد دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

به به برادرزاده‌ی گلم، این‌جا راحتی؟

هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد این‌جا خونگی خودشه!

- اوهوم.

برای اولین بار روی لب باتیس به جای پوزخند، لبخند دیدم!

جل الخالق، مگه می‌شد؟ باتیس و لبخند؟!

صدای خنده‌ی بانی از اون طرف بلند شد.

- این پدیده قرنی یک بار اتفاق می‌افته.

راست می‌گفت واقعا!

باتیس با حرص غرزد:

مرض!

میلاد با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و بعد پرسید:

با منی؟

باتیس هول شد.

- نه نه، با تو نبودم.

میلاد نگاهی به من انداخت.

- پس با دل‌سا بودی؟

حوالی وهم
باتیس عاجزانه گفت:

نه باور کن.

اخم های میلاد توی هم رفت.

- پس با کی بودی؟ من رو مسخره می کنی؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و با من و من جواب داد:

- نه... خب... راستش...

نفس عمیقی کشید و ملتمسانه گفت:

میشه بیخیال شی؟

من و بانی ریز ریز بهش می خندیدیم.

باتیس یه چشم غره توپ بهمون رفت و رو به میلاد که هنوز اخمهاش توی هم بود و در سکوت به سر می برد، گفت:

میلاد باور کن با شماها نبودم، بیخیال این موضوع شو خب؟

میلاد وقتی دید باتیس چه قدر کلافه شده، چیز دیگه ای نگفت و سر تکون داد.

- الان ناراحتی؟

کوتاه جواب داد.

- نه.

باتیس چنگی توی موهاش زد، از جاش بلند شد و به اتاقش رفت.

میلاد یه تیکه خیار سمتم گرفت و من هم بدون حرف ازش گرفتم.

بعد از خوردن خیار بلند شدم و به سمت اتاق جدیدم رفتم.

حوالی وهم

در رو باز کردم، پام رو که توی اتاق گذاشتم، احساس کردم کسی توی اتاقه. در رو بستم و به اطرافم نگاه کردم، با دیدن کسی که پشتش بهم بود جیغی کشیدم.

سریع برگشت و جلوی دهنم رو گرفت.

- چته؟

بانی بود، در حالی که ضربان قلبم هنوز هم بالا بود، دستش رو کنار زدم و گفتم:

تو چته؟ چرا عین جن میای؟

نگاهی به سر تا پام انداخت.

- وا! خب جنم دیگه، پس مثل چی بیام؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- حالا چیکار داشتی؟

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت.

- کار خاصی نیست، من مسئولم ازت محافظت کنم پس زیاد میام اینجا.

- یعنی همه‌اش می‌خواهی همین جوری بیای تو اتاق من؟

شونه بالا انداخت.

- اگه بخوای نمیام، اما بعدش خودت باید با لولو دست و پنجه نرم کنی.

با تعجب بهش چشم دوختم.

- لولو؟

- همون جنه که دنبالت.

خنده‌ام گرفته بود، بانی کلا تصوراتم رو نسبت به جن تغییر داده بود.

حوالی وهم

- خوبه خوبه، راضی‌ام از خودم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- ایش، از خود راضی

- می‌گم لولو بیادا

اومدم فحشی نثار امواتش کنم که دیدم اثری ازش نیست. سری تکون دادم، این آخرش من رو دیوونه می‌کنه.

شالم رو از سرم در آوردم، نشستم جلوی میز توالت و جلوی آینه شروع به شونه زدن موهام کردم.

وقتی موهام دو قشنگ شونه زدم، دستی توش کشیدم، عاشق موهای لخت و بلندم بودم، توی آینه به چشم های خاکستری و درشتم که حالا توش غم موج می‌زد، خیره شدم، غم؟! چرا غم؟ دل‌سا تو این همه آدم رو داری که به فکرتن، حتی یه جن هم هست که در مقابل هم نوع خودش ازت محافظت می‌کنه، پس دیگه غمت چیه؟ غم چیه؟ غم اینه که ممکنه کمک های هیچ‌کدوم از این ها مؤثر نباشه، غم اینه که ممکنه نابود بشم.

توی افکارم غرق بودم که در اتاق باز شد و یک نفر وارد شد، از توی آینه به اون شخص نگاه کردم که دیدم باتیسه.

سریع شالم رو برداشتم و سرم کردم؛ به سمتش برگشتم و گفتم:

چرا اینجوری میای تو؟ یه خبر بدی بد نیست!

باتیس که تا اون موقع مات و مبهوت به من زل زده بود به خودش اومد و توی جلد مغرورش فرو رفت.

- اومدم بگم من می‌خوام برم خونه‌تون بگم جن‌گیری‌ام که میلاد فرستاده، ببینم چه خبره.

سرم رو به نشونه‌ی تفهیم تکون دادم و اون هم رفت.

خودم رو کوبیدم روی تخت که آخ یکی بلند شد!

حوالی وهم
سریع از جام بلند شدم و روی تخت رو نگاه کردم؛ اما چیزی ندیدم. کم کم یک نفر در حالت دراز کش،
ظاهر شد، دقت که کردم دیدم بانیه! با عصبانیت گفتم:

چند بار بگم این جوری نیا توی اتاق؟

- زدی لهم کردی دو قورت و نیمتم باقیه!؟

چشم‌هام گرد شد.

- عجب رویی داری تو! مگه تقصیر منه؟ می‌خواستی اینجوری نیای تو اتاق!

با بی‌خیالی گفت:

عادت کردم اینجوری پیام.

محکم نفسم رو بیرون دادم و دیگه چیزی نگفتم، به نظرم بحث کردن با این بی‌فایده بود.

- این اسم داره!

با عصبانیت و حرص داد زدم:

بحث کردن با بانی بی‌فایده!

- آها، الان خوب شد.

لبم رو گاز گرفتم.

- چه قدر رو مخی تو!

دستش رو روی سینه‌اش گذاشت.

- چاکرم رو مخی از خودتونه!

جن به این زبون درازی ندیده بودیم که دیدیم!

- تو کلا جن دیده بودی که بخوای زبون درازش رو ببینی؟

حوالی وهم
با قیافه‌ی برزخی نگاهش کردم که خندید.

همون موقع موبایلم زنگ خورد،

باتیس بود!

- الو؟

الو دلسا، ببین جنه اینجا نیست، از بانی پیرس ببین کجا می‌تونه باشه؟ یه وقت سراغ تو نیادا!
صداش خیلی نگران بود، یعنی نگران من بود؟ برام عجیب بود اما به روی خودم نیاوردم. خواستم
حرف های باتیس رو برای بانی بازگو کنم که خودش زودتر گفت:
این دور و اطرافه، اما به خاطر حضور من جلو نییاد، بگو نترسه.
گوشی رو دوباره در گوشم گذاشتم.

- الو شنیدی؟

- آره، فعلا خداحافظ.

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم.

یه چیزی بد ذهنم رو مشغول کرده بود؛ باتیس بانی رو داشت، هر سؤالی داشته می‌تونست ازش
پرسه، پس اون کتاب رو برای چی می‌خواست؟
- زیاد تو فکرش نرو، به وقتش می‌فهمی.

با گنگی بهش نگاه کردم و تازه یادم اومد که می‌تونه ذهنم رو بخونه. تصمیم گرفتم بی‌خیال این
موضوع بشم.

با یاد آوری این که اون جن داره اطراف این خونه پرسه می‌زنه؛ سریع از جام بلند شدم، کنار بانی
نشستم و تا اون جایی که می‌تونستم خودم رو بهش نزدیک کردم.

بانی خندید و گفت:

حوالی وهم
ترسو خانم نترس تا من این جام اون نمیاد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

من نترسیدم.

- پس بیهو محبتت گل کرد اومدی چسبیدی به من؟

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم و کم کم، از خجالت سرم رو پایین انداختم که باعث شد دوباره بخنده. جن هم این قدر بی حیا؟!

- چی گفتی؟

روم رو ازش گرفتم.

- چیزی نگفتم.

- تو که راست می‌گی!

هول شدم، برگشتم سمتش و گفتم:

- نه راست می‌گم.

ابروه‌هاش بالا پیرید.

- منم که همین رو گفتم!

از حرص دندون‌هام رو به هم فشردم.

- میشه دیگه کم تو ذهن من سرک بکشی؟

ابروه‌هاش رو چند بار بالا و پایین کرد.

- نوچ!

- مرض!

حوالی وهم

لبخندی که روی لب بانی بود کم کم محو شد و یک دفعه از جاش بلند شد و گفت:

من باید برم، اون به کمک نیاز داره.

با ترس از جام بلند شدم و گفتم:

یعنی چی؟ مگه جنه اینجا نبود؟

- ظاهرا فهمیده باتیس می‌خواد اون جا دعا بذاره رفته سراغشون، من باید برم، هر آن ممکنه بلایی سر باتیس بیاره.

اخم‌هام توی هم رفت.

- مگه اون جن گیر نیست؟ پس به چه دردی می‌خوره اگه نمی‌تونه یه جن هم از اون جا دور کنه؟

- اون جن خیلی خطرناکه، ممکنه بلایی سر باتیس بیاره.

این رو گفت و غیب شد. از ترس توی خودم مچاله شدم.

اگه اون جن تو نبود بانی و باتیس بیاد سراغم چی؟

از جام بلند شدم و پایین رفتم، چند بار میلاد رو صدا زدم اما جوابی نشنیدم. کجا رفته بود؟ با دلهره نگاهی به اطراف انداختم، حال خیلی ترسناک تر از اتاق بود، با عجله پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم، در رو بستم و رفتم روی تخت نشستم و توی خودم جمع شدم.

چندین دقیقه گذشت و من همون جوری نشسته بودم و مظلومانه اطرافم رو می‌پاییدم که یه دفعه در اتاق با شدت باز شد. سرم رو بالا آوردم و با وحشت به روم به روم خیره شدم اما کسی رو ندیدم.

صدای وحشتناکی توی گوشم پیچید:

نابودت می‌کنم، نابودت می‌کنم تا باتیس نابود شه!

با چشم های گشاد شده از ترس بهش خیره شدم، اون لحظه این قدر ترسیده بودم که جمله ی آخرش برام اهمیتی نداشته باشه.

فقط یه جمله تو سرم اگو می‌شد؛ «نابودت می‌کنم!».

حوالی وهم

خدایا نذار، نذار این جووری بمیرم؛ مگه من چه گناهی کردم؟

با ترس پتوی تخت رو توی مشتم فشردم، صدای قهقهه‌ای توی فضا پیچید، با وحشت به اطرافم نگاه کردم اما چیزی نمی‌دیدم، یهو صدای قهقهه قطع شد.

به رو به روم نگاه کردم، باتیس جلوی درگاه بود؛ بدون این که اختیاری روی حرکاتم داشته باشم بلند شدم و به سمتش دویدم همین که بهش رسیدم توانم رو از دست دادم، روی زمین افتادم و اشک‌هام جاری شد، مثل بچه‌ها هق هق می‌کردم، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که توی این سن بخوام این جووری گریه کنم!

بعد از چند ثانیه دو زانو کنارم نشست و دستم رو گرفت.

- چیزی نیست دل‌سا، اون رفت، نترس!

به خودم که اومدم اشک‌هام رو پاک کردم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

- میلاد کجاست؟

- مگه خونه نیست؟

سرم رو تکون دادم.

- نه.

اخم‌هاش توی هم رفت و بانی رو صدا زد.

- بانی میلاد کجاست؟ دوتاتون با هم دل‌سا رو توی خونه تنها گذاشتید؟! این دیگه چه عموی بی مسئولیتیه؟

دوست نداشتم درمورد میلاد بد حرف بزنه ولی خب متاسفانه راست می‌گفت!

بانی مظلومانه سرش رو خاروند.

- اون موقع حواسم به این چیزا نبود فقط تو فکر تو بودم. میلاد که بهت گفت میره بیرون و دل‌سا رو سپرد به...

حوالی وهم
حرفش و خورد. باتیس یک تای ابروش رو بالا انداخت.

- به؟

لبخند ژکوندی زد و گفت:

به من!

نذاشتم باتیس دهن باز کنه و سریع با تعجب پرسیدم:

به تو؟ مگه درمورد تو می‌دونه؟!

سر تکون داد.

- بله وقتی جناب عالی چپیده بودی تو اتاق باتیس درموردم بهش گفت و منم خودم و بهش نشون دادم.

باتیس نداشت به سوال‌هام ادامه بدم و شروع به سرزنش کردن بانی کرد.

- این و ولش کن الان، وقتی میلاد دلسا رو سپرده بهت برای چی ولش کردی اومدی پیش من؟!

بانی دستش رو تو هوا تکون داد و همون‌طور که روی تخت من می‌نشست، جواب داد:

بابا من اون لحظه همه‌اش تو فکر تو بودم!

باتیس کلافه دستی توی موهاش کشید و از اتاق بیرون رفت.

کمی تعجب کردم، یعنی سلامتی من براش از خودش مهم تره؟ حتما به خاطر مسئولیت پذیری زیادش بود!

تازه یاد جمله‌ای افتادم که اون گفت؛ «نابودت می‌کنم تا باتیس نابود بشه!».

منظورش از این جمله چی بود؟!

برگشتم سمت بانی و خواستم ازش بپرسم که دیدم نیست.

حوالی وهم

باز تنها شده بودم؟! بدون مکث اتاق رو ترک کردم و از پله ها پایین رفتم. کسی توی هال نبود، بالا رفتم و خودم رو به اتاق باتیس رسوندم. خواستم در بزنم اما با شنیدن صداشون کنجکاو شدم و گوشم رو به در چسبوندم.

- امروز بهش یه جمله گفته که کنجکاووش کرده، انگار داره شک می‌کنه.

منظورش من بودم؟

- بانی حواست باشه اگه ازت پرسید چیزی...

متوقف شد و ادامه نداد، یه لحظه تعجب کردم اما بعد فهمیدم چه گندی زدم، تو ذهنم حرف زده بودم و حتما بانی شنیده بود! برای این که ضایع نشه دستم رو بالا بردم و چند ضربه به در زدم. در باز شد و بانی با چشم‌های ریز شده نگاهی بهم انداخت، بعد هم خارج شد و اون‌جا رو ترک کرد.

باتیس با اخم‌های درهم پرسید:

با من کار داشتی؟

شالی که روی سرم بود و محکم تر کردم و گفتم:

راستش... تنهایی می‌ترسیدم.

بعد هم سرم رو پایین انداختم.

نمی‌دیدم چیکار می‌کنه چون سرم پایین بود.

- بیا تو.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم، رو کاناپه نشست و سرش توی موبایلش بود. روم نمی‌شد باهاش توی یه اتاق تنها باشم، هنوز اون‌قدر باهاش راحت نبودم و بهش اعتماد نداشتم. من و من کنان پرسیدم:

- بانی... کجا رفت؟

زیر چشمی، نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

حوالی وهم

جای خاصی نرفته تو خونه می چرخه، می خوای برو پیشش.

سرم رو تکون دادم و سریع در رو بستم و اون جا رو ترک کردم. وقتی از پله ها پایین اومدم نفس عمیقی کشیدم. اتاقش چه قدر سرد و بی روح بود، نمی دونم چرا این حس و داشتم، شاید به خاطر این که خودش عنق و سرد بود، اتاقش هم همچین حس و حالی به خودش گرفته بود.

- چی میگی با خودت؟

رو به روم رو نگاه کردم، بانی بود.

- تو باز تو ذهن من سرک کشیدی؟

پشتش رو بهم کرد و رفت روی مبل لم داد.

- مگه گفتم نمی کشم؟!

سرم رو از روی تاسف براش تکون دادم، این آدم نمی شد!

از گوشه ی چشم نگاه می بهم انداخت.

- برای چی باید آدم شم وقتی می تونم جن باشم؟!

ابروهام بالا پرید، چی می گفت؟ چرا حس می کردم داره شر و ور به هم می بافه؟!

- آره به نظر تو شر و وره، چون خیلی چیزا رو نمی دونی، بیخیال بیا بشین.

با تعجب سمتش رفتم، کنارش روی مبل دونفره ی کرم رنگ، نشستم و پرسیدم:

چی رو نمی دونم؟

- شاید یه روزی بهت گفتم!

کلافه دستی به پیشونی ام کشیدم، این جا چه خبر بود؟ این چه کاری بود که با یه دختر بی نهایت کنجکاو می کردند؟ جدا از کنجکاو و فضولی، با این همه مجهولاتی که توی این خونه وجود داشت، چطوری می خواستم بهشون اعتماد کنم؟ در واقع من از سر ناچاری این جا بودم نه از روی اعتماد!

حوالی وهم

- حق داری ولی این و از من بشنو، هر چیز مشکوکی هم که این وسط باشه، هیچ کس توی این خونه بدت و نمی‌خواد.

مشکوک بهش خیره شدم.

- چرا باید حرفت و باور کنم؟

شونه بالا انداخت.

- مجبور نیستی باور کنی اما من راستش و گفتم، می‌تونم با باور نکردن این موضوع تمام این مدت که این‌جایی، توی شک و نگرانی به سر ببری.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

- من تا کی باید این‌جا بمونم؟

سریع سر جام نشستم و پرسیدم:

اگه هیچ‌وقت نابود نشه چی؟!

با اطمینان جواب داد:

میشه!

این همه اطمینان رو از کجا آورده بود؟!

همون لحظه در باز و میلاد وارد شد. تا دیدمش اتفاق‌های چند دقیقه قبل جلوی چشمم جون گرفت، سریع از جام بلند شدم و با عصبانیت به سمتش رفتم. سلام کرد اما جواب من ضربه‌ای بود که تخت سینه‌اش زدم. با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

چی شده؟!

- چی شده؟! من و آوردی گذاشتی این‌جا واسه خودت کجا پا شدی رفتی؟! اصلا بگیم فکر نمی‌کردی اینا هر دوشون باهم من و تنها بذارن، چجوری بهشون اعتماد کردی من و گذاشتی پیششون؟

دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

حوالی وهم

چی میگی دلسا؟ یه لحظه امون بده بینم چی شده؟

دستش رو پس زدم.

- امروز تو خونه تنها شدم و نزدیک بود بمیرم!

چشم‌هایش گرد شد و گیج و منگ نگاهش رو به بانای دوخت.

بانای سریع شروع به صحبت کرد.

- حس کردم باتیس توی خطر اصلی یادم نبود، اون لحظه این به ذهنم نرسید که ممکنه نقشه باشه
واسه تنها شدن دلسا، ببخش.

و دست‌هایش رو به حالت تسلیم بالا آورد. میلاد کلافه دستی توی موهایش کشید و پشتش رو بهم
کرد. حس می‌کردم عذاب وجدان گرفته. پشیمون شدم انگار خیلی تند باهاش صحبت کرده بودم!

با صدای آرومی گفتم:

اشکال نداره پیش اومده.

آدم جالبی بودم، اول بهش حمله کردم و بعد سعی می‌کردم دلداری‌اش بدم؟!!

به سمتم برگشت و با چشم‌های به خون نشسته‌اش نگاهم کرد.

- چی اشکال نداره؟ چی پیش میاد؟ اگه بلایی سرت می‌اومد چی؟ نمی‌تونم خودم و ببخشم،
بی‌مسئولیتی کردم!

لبم رو گزیدم، دوست نداشتم باعث عذاب وجدانش شم، دستش رو گرفتم.

- الان که حالم خوبه، عذاب وجدان نداشته باش، ببخشید یکم تند رفتم!

سرش رو تکون داد.

- نه تند نرفتی، حق با توئه!

حوالی وهم

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند، با هم دیگه روی مبل نشستیم و دست دور گردنم انداخت.

- حس می‌کنم دیگه نمی‌تونم یه لحظه هم ولت کنم.

یه لحظه احساس سربار بودن بهم دست داد، احساس مزاحم بودن و وبال گردن کسی شدن، خیلی حس بدی بود!

دستش رو از دور شونه‌ام باز کردم.

- نه نگران نباش از این به بعد حتما دیگه حواسشون بیشتر جمعه.

از جام بلند شدم و بدون اهمیت به میلادی که صدام می‌زد، از پله ها بالا و به سمت اتاق رفتم. در رو باز کردم، داخل شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. قهر نکرده بودم، فقط می‌خواستم کمتر مزاحم بقیه بشم!

ذهنم خیلی آشفته بود، از یه طرف فکر اتفاق امروز و میلاد، از طرفی هم فکر جمله‌ای که از اون جن شنیدم و مکالمه‌ی بانی و باتیس، لحظه‌ای ذهنم رو آزاد نمی‌داشتن، این قدر به چیزهای مختلف فکر کردم تا کم کم چشم‌هام گرم شد و به خواب فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود؛ از توی هال سر و صدا می‌اومد.

از جام بلند شدم و یه آبی به سر و صورتم زدم؛ یه ریمل و رژ گلبهی زدم؛ شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

میلاد و باتیس روی مبل نشسته بودن و فوتبال نگاه می‌کردند. خوش به حالشون، چه زود ذهنشون از مشغله آزاد شد، شاید هم این معجزه‌ی فوتبال واسه‌ی مردها بود!

میلاد در حالی که یه دستش رو بالا آورده بود داد می‌زد:

آها، گله، گله، اه لعنتی!

باتیس با اعصاب داغون ضربه‌ای روی دسته‌ی مبل زد.

- این چه طرزشه دیگه!؟

حوالی وهم

بانی هم با فاصله از اون ها ایستاده بود و مثل کسی که دوتا روانی دیده، به هیجانشون نگاه می‌کرد.

میلااد تا من رو دید سلام کرد؛ کمی کنار کشید و گفت:

بیا کنار من بشین.

جواب سلامش رو دادم و کنارش نشستم، باتیس هم اون طرف میلااد نشسته بود، سرد تر از همیشه بود، نیم نگاهی هم بهم نداشت، البته برام اهمیتی هم نداشت!

با صدای فریاد میلااد دو متر از جا پریدم.

- این چه طرز پاس دادنه!؟

- چته؟

خندید و گفت:

بیخشید خب میرن رو مخ آدم.

ترجیح دادم دیگه اونجا نمونم، بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم. وارد اتاق که شدم بانی رو دیدم که روی تخت نشسته بود.

رفتم کنارش نشستم که گفت:

اینا از چپ فوتبال لذت می‌برن؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

چه می‌دونم؟ از خودشون پیرس!

- ولشون کن، چه خبرا؟ خوب خوابیدی؟ این جا راحتی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اوهوم، راحتم.

سرش رو با رضایت تکون داد.

- خوبه، راستی اونا شام خوردن، این قدر غرق فوتبال بودن یادشون رفت بهت بگن شام بخوری.

حوالی وهم
- مگه ساعت چنده؟

هم زمان با این حرفم سرم رو چرخوندم تا ساعت رو ببینم، هشت و نیم شب بود، چه قدر خوابیده بودم!

- سهمم مونده؟

- آره بابا، ساندویچ سرد گرفته بودن، سهمت تو یخچاله!
از جام بلند شدم و در حالی که اتاق رو ترک می‌کردم، گفتم:
مرسی گفتمی.

به آشپزخونه رفتم، در یخچال رو باز کردم و ساندویچم و برداشتم، با لذت شروع به خوردن کردم.
چه قدر گرسنه بودم و خودم نمی‌دونستم!

بلند شدم از آشپزخونه بیرون برم که با باتیس برخورد کردم.

معذرت خواهی کردم و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت؛ سؤالی نگاهش کردم، کمی بهم خیره شد
و دستم رو ول کرد. با تعجب بهش نگاه کردم، دیوونه بود؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم و به اتاقم برگشتم.

شالم رو اون طرف انداختم و روی تخت دو نفرهام دراز کشیدم؛ به ثانیه نکشید که خوابم برد.

با احساس چیز نرمی جلوی بینیم، چشمهام رو باز کردم و با چهره‌ی بشاش میلاد رو به رو شدم؛ سر
جام نشستم؛ نگاهی به ساعت انداختم، نه و نیم صبح بود، گفتم:

کرم داری؟

لبخند پهنی زد و گفت:

حوالی وهم
نه کرم من و داره.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

بامزه شدی!

لبخندش عمیق تر شد و جواب داد: بودم.

با ابرو های بالا رفته گفتم:

اون که صد البته!

قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفت و ادامه داد:

نکنه فکر می‌کردی نیستم؟

همون طور که وارد سرویس توی اتاق می شدم جوابش رو دادم:

اصلاً!

بعد از انجام کار های مربوطه از دستشویی بیرون اومدم، میلاد دیگه توی اتاق نبود، یه آرایش مختصر کردم تا صورتم از اون حالت بی روح در بیاد. شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

باتیس داشت با بانی صحبت می‌کرد و کمی اون طرف تر، میلاد مشغول مطالعه ی کتابی بود که مسبب آشنایی من و باتیس شده بود؛

به سمت میلاد رفتم و کنارش نشستم.

- مشغولی!

همون طور که سرش پایین بود نگاهی بهم انداخت و دوباره چشمش رو به کتاب دوخت.

- می‌خوام در مورد جنا بیشتر بدونم.

حوالی وهم

به گفتن «آهان» اکتفا کردم، نگاهم رو به سمت باتیس و بانی سوق دادم؛ هر دو اخم‌هاشون توی هم بود و معلوم بود شدیداً توی فکرند، هر از گاهی هم بانی چیزی به باتیس می‌گفت و باعث می‌شد اخم‌هاش بیش‌تر توی هم بره.

یعنی داشتند درمورد چی حرف می‌زدند؟!

این‌بار باتیس چیزی به بانی گفت و نگاه هر دوشون من رو نشونه گرفت،

وقتی نگاه من رو روی خودشون دیدن، سریع ازم رو گرفتن. با چشم‌های ریز شده بهشون خیره شدم.

یعنی داشتند در مورد من حرف می‌زدند؟ خیلی مشکوک بودند!

توی همین فکرها بودم که بانی صدام زد و گفت:

بیا تو اتاق کارت دارم.

کنجکاو و کمی ترسیده، بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم، وارد اتاق که شدم، بانی فوراً در رو بست و به سمت اومد.

- بشین رو تخت.

با تعجب پرسیدم:

واسه چی؟

- می‌خوام باهات حرف بزنم بشینی بهتره.

با تردید روی تخت نشستم و گفتم:

خب، بگو.

کنارم نشست و شروع به حرف زدن کرد.

- اون جن، اون روز بهت چیز خاصی گفت؟

کمی توی جام، جا به جا شدم.

حوالی وهم

- چطور؟

- تو بگو.

سریع، یک جمله توی ذهنم تداعی شد، جمله‌ای که مدت‌ها ذهنم رو درگیر کرده بود؛ «نابودت می‌کنم، نابودت می‌کنم تا باتیس نابود بشه»

جمله ای که از اون جن شنیده بودم رو برای بانوی بازگو کردم که باعث شد حسابی توی فکر فرو بره.

- اتفاقاً می‌خواستم ازت بپرسم منظورش از این جمله چیه؟

با گیجی سرش رو بلند کرد.

- ها؟

- می‌گم منظورش چی بوده؟

با گفتن «هیچی تو فکرش نرو» اتاق رو ترک کرد و من رو با یک عالم سردرگمی تنها گذاشت.

یعنی چی؟ چرا این‌جوری می‌کردند؟ هر چی از بانوی می‌پرسیدم جواب سر بالا می‌داد، شاید باید از باتیس می‌پرسیدم!

با خودم گفتم:

یعنی اون جواب می‌ده؟ بیخیال دل‌سا، بانوی جواب نداد؛ حالا اون از خود راضی جواب بده؟!

اما به امتحانش می‌ارزید، باید ازش می‌پرسیدم.

بهش اس ام اس دادم:

میشه یه لحظه پیام تو اتاقت؟ کارت دارم.

دو دقیقه بعد جواب داد:

من تو هالم

پی ام دادم:

حوالی وهم

یه لحظه برو تو اتاقت؛ پیام کارم رو بهت بگم بعد برگرد تو هال.

جوابش رو که خوندم از حرص جیغ خفیفی کشیدم، نوشته بود:

دلیلی نمی بینم این کار رو انجام بدم.

با حرص غر زدم:

عوضی مغرور، اصلا به درک!

موبایلم رو روی میز گذاشتم و خودم رو روی تخت کوبیدم.

تقریباً پنج دقیقه گذشته بود که صدای

اس ام اس گوشیم بلند شد.

با بی حالی از جام بلند شدم و موبایلم رو برداشتم، باتیس بود، س ام اس رو باز کردم. نوشته بود:

چی شد پس چرا نیومدی؟ من تو اتاق منتظرتم.

با تعجب به صفحه ی گوشیم نگاه می کردم، این بشر تعادل روانی نداشت، مگه خودش نگفت نمیاد؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و نشستم، شالم رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

در زدم و بعد از شنیدن بفرمایید وارد شدم. روی کاناپه ی توی اتاق نشسته و پا روی پا انداخته بود.

با اون نگاه نافذش توی چشم هام خیره شد و گفت:

خب، چی کارم داشتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

می شه بشینم؟

یک تای ابروش بالا رفت و با چشم به صندلی جلوی میز کامپیوتر اشاره کرد؛ روی صندلی نشستم و با

من و من گفتم:

حوالی وهم
خب، راستش...

- راستش؟

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

می‌دونی؟ اون روز که تو خونه تنها بودم و اون جنه اومد...

کمی به جلو خم شد و کنجکاو گفت: خب؟

- اون روز... گفت نابودت می‌کنم تا...

مکت کردم؛ خودش حرفم رو ادامه داد:

تا باتیس نابود بشه؟

توی چشم‌هاش نگاه کردم و سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

برام تعجبی نداشت که از کجا می‌دونه، حتما بانی بهش گفته بود.

- و حتما الان دلیلش رو می‌خوای بدونی، درسته؟

سرم رو تکون دادم.

- اوهوم

نفسش رو بیرون داد و گفت:

شاید یه روزی بهت گفتم، لطفا تا اون موقع در موردش کنجکاوری نکن.

یعنی چی؟ من رو همه‌اش با این حرف‌ها خر می‌کردند، ولی این بار دیگه قرار نبود کوتاه بیام. یک دفعه از کوره در رفتم و با عصبانیت گفتم:

یعنی چی شاید یه روزی بهت گفتم؟

من حق ندارم بدونم اون جن برای چی دنبالمه؟ حق ندارم بدونم برای چی هر لحظه ممکنه نابود بشم؟

حوالی وهم

حق ندارم...

خیلی ریلکس کنارم اومد؛ خم شد و جلوی دهنم رو گرفت و مانع از ادامه دادنم شد.

- می‌دونم حفته بدونی، ولی باور کن الان نمی‌تونم بگم، تا به وقتش منتظر بمون، باشه؟

انگار با اون چشم هاش مسخم می‌کرد، بی اراده چشم‌هام رو بستم و باز کردم، یعنی این که حرفش رو قبول کردم. دستش رو از جلوی دهنم برداشت و عقب رفت.

از جام بلند شدم و بدون حرفی اتاقم برگشتم.

چرا کوتاه اومدم؟ باید اون قدر پافشاری می‌کردم تا بهم بگه، بعضی وقت ها اعصابم از دست خودم خرد می‌شد!

در اتاقم رو محکم به هم کوبیدم.

سرم رو که بلند کردم بانی رو دیدم.

دیگه شوکه نشدم، برام عادی شده بود. بدون توجه بهش، با شال روی موهام روی تخت دراز کشیدم.

بانی کنارم روی تخت نشست و گفت:

تحویل نمی‌گیری؟

حوصله‌اش رو نداشتم، در واقع اعصابم از دست بانی و باتیس خرد بود.

- از دستمون ناراحت نباش، باتیس خودش به وقتش بهت می‌گه.

به سمتش برگشتم.

نمیشه تو بگی؟

سرش رو پایین انداخت:

- شرمنده، باتیس قسمم داده که نگم.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و پشتم رو بهش کردم.

حوالی وهم

- الان قهری؟ ناز نکن که نازت خریدار نداره!

حرصی شدم، ولی ترجیح دادم جوابش رو ندم.

- باشه خانم محل نده.

بعد از چند دقیقه که صداش رو نشنیدم فکر کردم رفته بلند شدم شالم رو در بیارم که دیدم هنوز اونجاست!

- تو که هنوز اینجایی!

شونه بالا انداخت.

- تا آشتی نکنی نمیرم.

خندهام گرفت، به زور لبخندی که میخواست روی لبم بیاد رو جمع کردم و از جام بلند شدم.

نمیخواستم به این زودی بهشون روی خوش نشون بدم؛ برای همین از اتاق خودم خارج شدم و به سمت اتاق میلاد راه افتادم.

بدون هیچ در زدنی، در اتاق میلاد رو باز کردم و داخل شدم.

باز هم اون کتاب دستش بود و داشت میخوندش. رفتم روی تخت کنارش نشستم و گفتم:

چرا همه‌اش سرت تو این کتابه؟

- یه بار دیگه هم گفتم که، می‌خوام اطلاعاتم در مورد جنا زیاد شه.

آهی کشیدم.

- چه فایده ای داره، با این اطلاعات چی‌کار می‌خوای بکنی مثلاً؟

- اطلاعات داشته باشیم بد نیست که، بده؟

بعد، قسمتی از کتاب رو بهم نشون داد و گفت:

حوالی وهم

بین اینجا گفته یکی از چیزهایی که باعث میشه جن ها بیفتن دنبال انسان ها صدمه زدن به بچه هاشونه، گفته مثلا اگه حواستون نباشه آب داغ خالی کنید جایی و بریزه روی بچه‌ی جن ها اونا به فکر انتقام می‌افتن، برای همین همیشه باید قبل از خالی کردن آب داغ بسم الله بگیم، یا این که حواست نباشه چیزی پرت کنی و بخوره به بچه‌ی جن و صدمه ببینن.

نگاهش رو از کتاب گرفت و به من دوخت.

- بین یه بار اعصاب خرد نشده چیزی پرت کنی؟

چشم‌هام گرد شد.

- من اصلا از این اخلاقا دارم؟

کمی سرش رو خاروند و گفت:

خب نه، خب این جا رو بین گفته که...

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

بسه خواهش می‌کنم، من اومدم پیش تو تا این قضیه رو فراموش کنم اما تو داری بدتر می‌کنی.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

باش، چی کار کنیم؟

با زاری جواب دادم:

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم حوصله‌ام سر رفته.

لپم رو کشید و گفت:

خب چی کار کنم حوصله‌ی برادرزاده‌ی گلم بیاد سر جاش؟

کمی فکر کردم.

- بریم تو حیاط؟

حوالی وهم
سرش رو تکون داد و گفت:

باشه.

از جامون بلند شدیم به سمت حیاط که نه، به سمت باغ خونه‌ی باتیس راه افتادیم.

روی تاب نشستیم و میلاد شروع به تاب دادنم کرد.

- خودتم بیا بشین.

- راحتم.

روی تاب نشسته بودم و میلاد هم تابم می‌داد. هر کاری می‌کردم فکر سمت مرموز بودن باتیس نره نمی‌شد.

توی فکر رفتار باتیس بودم و جوانب مختلف رو می‌سنجیدم که احساس کردم حرکت تاب، داره تندتر میشه.

اولش اهمیت ندادم چون هیجان انگیز بود، اما بعد از چند دقیقه، سرعت تاب به قدری زیاد شد که احساس می‌کردم هر آن ممکنه پرت شم؛ برای همین گفتم:

میلاد، بسه، داری من و به کشتن میدی.

جوابی نشنیدم، چند بار دیگه صداش زد، اما بی فایده بود. با وحشت خواستم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم، اما سرعت شدید تاب این اجازه رو بهم نمی‌داد، کم کم ترس داشت به دلم راه پیدا می‌کرد، یه جای کار می‌لنگید، با شنیدن صدای قهقهه‌اش مطمئن شدم، بدم به لرزه افتاد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، دستم جدا شد و آخرین چیزی که شنیدم صدای جیغ خودم بود.

چشم‌هام رو باز کردم، همه جا سفید بود؛ با دقت به اطرافم نگاه کردم تا بفهمم کجام؟ با دیدن پرستاری که بالای سرم بود فهمیدم بیمارستانم.

حوالی وهم

پرستار با دیدن چشم های بازم سریع از اتاق خارج شد و کمی بعد، یه دکتر و چند تا پرستار وارد اتاق شدند.

دکتر بعد از معاینه ی من چیزی به پرستار کنارش گفت و از اتاق خارج شد؛ پرستار ها هم پشت سرش اتاق رو ترک کردند.

بانی رو رو به روم دیدم که نگران بهم نگاه می کرد. توی اون موقعیت یه سؤال به ذهنم خطور کرد:
چرا بانی این قدر شبیه به انسان هاست؟

- واقعا چرا؟

ابرو هام رو از سر تعجب بالا انداختم؛ یعنی خودش از خودش خبر نداشت؟

- تو چرا این قدر فضول و لوسی؟

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم، این الان چی گفت؟

- هستی دیگه، نیستی؟

با اخم جواب دادم:

شاید.

- اون وقت چرا هستی؟

با تعجب گفتم:

من چه می دونم؟ مگه خودم می خوام این جور باشم؟

چهره ی متفکری به خودش گرفت.

- یعنی خودت از خودت خبر نداری؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم، یعنی این همه حرف زد به این جا برسه؟

حوالی وهم

پیروزمندانه لبخند زد، چند بار ابرو بالا انداخت و به دیوار تکیه داد، چند دقیقه بعد، میلاد و باتیس وارد اتاق شدند.

هر دوشون به سمتم اومدند.

میلاد دستم رو گرفت و با غمی که توی صداش موج می‌زد گفت:

دلسا ببخشید، به خدا من اصلا نفهمیدم چی شد!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

می‌دونم.

لبخند تلخی زد و سرش رو تکون داد.

می‌دونستم عذاب وجدان داره، اما اون که تقصیری نداشت!

دستش رو فشردم و گفتم:

برای چی ناراحتی؟ من که می‌دونم تقصیر تو نبود.

فقط نگاهم کرد. باتیس کمی جلو تر اومد و پرسید:

خوبی؟

توی چشم هاش خیره شدم، باز هم همون نگرانی که من رو گیج می‌کرد توی چشم هاش موج می‌زد!

لب زدم:

خوبم.

چنگی به موهایش زد و بدون حرف دیگه‌ای اتاق رو ترک کرد.

- چند ساعت بی هوش بودم؟

- چند ساعت نه، بهتره بپرسی چند روز!

حوالی وهم
بهت زده گفتم:

چند روز؟!!

سرش رو به نشونه‌ی «آره» تکون داد. پرسیدم:

خب چند روز؟

آروم و با صدای گرفته ای گفت:

دو روز.

یعنی من واقعا دو روز بی‌هوش بودم؟!!

به میلاد که توی فکر بود نگاه کردم.

همین که نگاهم رو روی خودش حس کرد گفت:

میرم ببینم کی مرخص می‌شی.

فقط سرم رو تکون دادم. شرمندگی توی صداش هویدا بود؛ چرا شرمنده بود؟ اون که کاری نکرده بود،

جن جسمش رو تسخیر کرده بود، کاراش که دست خودش نبود!

باز هم صدای بانای رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

- تو هم بودی عذاب وجدان می‌گرفتی و شرمنده می‌شدی، بهش حق بده.

به گفتن «می‌فهمم» اکتفا کردم.

اومد کنارم روی تخت نشست و دهن باز کرد چیزی بگه که میلاد وارد شد و لب‌های بانای رو به هم
دوخت.

- دل‌سا مرخصی، می‌خواهی کمکت کنم لباسات و بیوشی؟ با این دستت که تو گچه سخت می‌شه.

سرم رو تکون دادم.

حوالی وهم

- نه مرسی خودم می‌تونم.

چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

رو کردم به بانی و گفتم:

لطف می‌کنی بری بیرون؟

سرش رو چند بار، تند تند به طرفین تکون داد.

- کلا عادت ندارم به کسی لطف...

با چشم غره ی من حرفش رو عوض کرد.

- البته تو که هر کسی نیستی.

این رو گفت و غیب شد.

از جام بلند شدم و به هر زحمتی که بود لباس هام رو عوض کردم.

توی خونه روی تختم نشسته بودم و منتظر بودم هر آن یه بلای دیگه سرم بیاد، حالا که من انتظارش رو داشتم هیچ خبری نبود!

نفسم رو بیرون فرستادم و دراز کشیدم، دست آزادم رو زیر سرم گذاشتم و بدون این که هیچ فکری توی سرم باشه به سقف زل زدم که صدای در بلند شد.

سرم خود به خود به طرف در چرخید:

کیه؟

- می‌تونم پیام تو؟

صدای باتیس بود، سر جام نشستم، روسری‌ام که کنار تختم روی زمین بود رو سر کردم و اجازه ی ورود دادم.

حوالی وهم

در رو به آرومی باز کرد و وارد اتاق شد؛ نگاهی اجمالی به من انداخت و در رو بست. روی صندلی جلوی میز کامپیوتر نشست و سکوت کرد. منتظر موندم تا چیزی بگه اما انگار نه انگار!

تک سرفه ای کردم که به خودش اومد و به من خیره شد.

بعد از چند ثانیه بالاخره دهن باز کرد و گفت:

خوبی؟

یک تای ابروم بالا پرید؛ الان این اومده بود تا فقط حال من رو بپرسه؟!!

توی همون حالت جواب دادم:

خوبم، ممنون.

- دستت درد نمی‌کنه؟

نیم نگاهی به دستم انداختم و جواب دادم:

نه خیلی.

خوبه ای گفت و از جاش پاشد. خواست از اتاق خارج شه که از جام بلند شدم و با تعجب پرسیدم:

همین؟

به سمتم برگشت و با گیجی نگاهم کرد.

- چی همین؟

همون طور که ابرو هام از تعجب بالا رفته بود، گفتم:

فقط خواستی حالم و بپرسی؟

کمی نگاهم کرد، سرش رو تکون داد و گفت:

چیز دیگه ای هم باید می‌پرسیدم؟

حوالی وهم
سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

چند دقیقه بعد، وجودش رو درست رو به روم حس کردم. سرم رو آروم آروم بالا آوردم و خیره ی نگاهش شدم.

نمی‌دونم چه قدر توی اون حالت به هم خیره بودیم که یک دفعه باتیس عقب گرد کرد و سریع از اتاق خارج شد. چی شد؟ من چرا این جوری نگاهش می‌کردم؟ معنی نگاه اون چی بود؟!
زمزمه کردم:

خدا بگم چی‌کارت نکنه باتیس، ببین با یه نگاه افکارم رو چه جوری به هم ریختی؟

سریع چشم‌هام گرد شد و جلوی دهنم رو گرفتم. چی داشتم می‌گفتم؟ باتیس با یه نگاه افکارم رو به هم ریخته بود؟

هزار تا فکر ریز و درشت توی سرم جولان می‌داد، نمی‌دونستم باید به کدومش برسم، روی کدومش تمرکز کنم؟

برای فرار از دست این افکار بی سر و ته سرم رو محکم، به طرفین تکون دادم؛ خدا رو شکر تأثیر داشت و مغزم تهی از هرگونه فکری شد.

حوصله‌ام شدید سر رفته بود، کاش بانی این جا بود حداقل با اون صحبت می‌کردم. همون لحظه صدایی از پشت گفت:

من و صدا زدی؟

سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. بانی دست به سینه با چهره‌ای خندون نگاهم می‌کرد.

ماتم برده بود. این یه دفعه از کجا اومد؟ از کجا فهمید من دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم؟

- بماند!

این و گفت و اومد کنارم نشست.

- خب، حوصله‌ات سر رفته؟

حوالی وهم
سرم رو تکون دادم:

اوهوم.

لبخند خبیثی زد و گفت:

پایه ای یه کم باتیس و اذیت کنیم؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

این جوری نگام نکن، این قدر کیف میده اذیتش می‌کنی.

_خب چه جوری می‌خوای اذیتش کنی؟

- من نه، کار خودته!

با چشم های گرد شده گفتم:

من!؟

دست به سینه شد و سرش رو تکون داد.

- بله تو!

همون طور با تعجب پرسیدم:

خب، چطوری؟

- گوشت و بیار.

سرم رو جلو بردم و اون هم نقشه‌اش

رو بهم گفت، با چشم‌هایی که انگار می‌خواست از حدقه بیرون بزنه نگاهش کردم و گفتم:

نه!

لبخند پهنی زد.

تعجبم جاش رو به لبخندی داد و کم کم لبخندم به قهقهه تبدیل شد؛ دلم رو گرفته بودم و می‌خندیدم.

- بسه دیگه کم بخند، حالا نظرت چیه، موافقی؟

خنده‌ام شدت گرفت و بریده بریده گفتم:

معلومه... که... موافقم... وای باورم نمیشه... خرس گنده.

و دوباره زیر خنده زدم.

بانی انگشتش رو روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

هیس، بسه دیگه بابا نمیری!

- آخه خیلی برام جالبه از جن نمی‌ترسه بعد...

با خنده و تمسخر ادامه دادم:

از موش می‌ترسه؟

- بابا، بنده خدا فوبیا داره خب، بچه بوده موش پریده روش ترسیده، از اون موقع دیگه از موش

می‌ترسه.

در حالی که اشک هام که در اثر خنده‌ی زیاد جاری شده بودند رو پاک می‌کردم، سرم رو تکون دادم و

گفتم:

باشه ولی بازم خنده داره.

- خب دیگه تو هم.

سعی کردم خنده‌ام رو جمع کنم.

- خب حالا موش از کجا بیاریم؟

حوالی وهم
با لحن خبیثی گفت:

موش الکی استفاده می‌کنیم.

قرار بود من به اتاق باتیس برم و سرگرمش کنم تا متوجه حضور بانی نشه.

در زدم و بعد از شنیدن «بفرمایید» وارد شدم.

باید چی کار می‌کردم؟ چی می‌گفتم؟ چرا از قبل فکرش رو نکرده بودم؟!

هول شدم و بی هوا گفتم:

سلام.

یه تای ابروش بالا رفت و جواب داد:

علیک!

با دستم مو هام رو داخل شال فرستادم.

- خوبی؟

تعجب توی صداش مشهود بود.

- تو حالت خوبه؟

لبخند مضحکی زدم و گفتم:

اوهوم، چرا بد باشم؟

چیزی نگفت و مشکوک بهم خیره شد.

همون موقع، بانی موش پلاستیکی رو توی اتاق انداخت و ناپدید شد.

برای این که رد گم کنی باشه من قبل از باتیس جیغ زدم و پشتش قایم شدم. جا خورد و پرسید:

حوالی وهم

چی شد؟

با ترس ساختگی گفتم:

م... موش

همین یک کلمه کافی بود تا از جا بپره.

- کو؟!

با اشاره بهش نشونش دادم...

تا چشمش به موش افتاد، رنگش مثل گچ سفید شد و فریاد زد:

یا خدا موش!

این رو گفت و پا به فرار گذاشت، به ثانیه نکشید که کلا از توی اتاق محو شد!

من هم هاج و واج وسط اتاق ایستاده بودم. همون لحظه بانی توی اتاق ظاهر شد و موش رو برد، سریع ناپدید شد، نداشت چیزی بهش بگم.

سریع از اتاق بیرون رفتم، باتیس نبود!

از خدمتکارشون پرسیدم که گفت:

توی حیاطن.

به سمت حیاط یا همون باغ خونهاش راه افتادم، روی تاب نشسته بود و اطرافش رو نگاه می کرد.

آروم نزدیکش شدم و کنارش نشستم:

چی شده؟

- بانی کجاست؟

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

حوالی وهم
نمی‌دونم، چه طور؟

مظلومانه گفت:

بگم موشه رو بگیره.

یه لحظه دلم به حالش سوخت و عمیقا پشیمون شدم. همون موقع صدای بانای به گوشمون رسید.
- گرفتم.

باتیس با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و پا شد تا به اتاقش برگرده. عذاب وجدان گرفته بودم، برعکس تصورم، ترسیدنش اصلا برام خوشایند نبود. دلم می‌خواست ازش معذرت خواهی کنم، ولی غرورم همچین اجازه ای بهم نمی‌داد.

بانای آروم بهم گفت:

بیخیال چیزی نشد که...

- ولی من عذاب وجدان دارم.

روی تاب نشست و دیگه چیزی نگفت.

از جام بلند شدم، باید می‌رفتم و ازش معذرت خواهی می‌کردم، باید غرورم رو کنار می‌ذاشتم تا وجدانم راحت بشه.

- کجا؟

قاطعانه جواب دادم:

- میرم معذرت خواهی کنم.

سریع جلوم ظاهر شد و گفت:

نه نریا، بفهمه تا یه هفته باهام حرف نمی‌زنه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

حوالی وهم
خب حفته.

- با تو هم همین طور!

سرم رو پایین انداختم و با ناراحتی لب زدم:

منم حقمه.

وقتی دید بحث با من بی فایده است؛ چشم‌هاش رو بست و دیگه چیزی نگفت. من هم به سمت اتاق باتیس راه افتادم.

در زدم و بعد از کسب اجازه وارد شدم. کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره بود. یعنی همه ی حرف های من و بانی رو شنیده بود؟

وقتی نگاه سرزنش بارش رو روی خودم دیدم، از درستی حدسم مطمئن شدم.

بدون حرفی سرم رو پایین انداختم، توی اون شرایط، سکوت رو به حرف زدن ترجیح دادم.

- چرا؟

باید می‌گفتم چون حوصله‌ام سر رفته بود؟ چیزی نگفتم، در اصل، حرفی برای گفتن نداشتم!

- مگه من تو رو اذیت می‌کنم؟ مگه دنبال نقطه ضعفاتم که با اون آزارت بدم؟ غیر از اینه که همیشه سعی دارم ازت محافظت کنم؟!

دنبال نقطه ضعف هام بود؟ نبود،

اما با غرورش آزارم می‌داد. باز هم سکوت کردم، می‌خواستم بهش اجازه بدم هر چه قدر که می‌خواد، سرزنشم کنه تا عصبانیتش خالی شه. بذار این‌جوری ناراحتی‌اش فروکش کنه. هر کس نمی‌دونست، خودم خوب می‌دونستم تحمل ندارم که کسی ازم ناراحت باشه.

- چرا ساکتی پس؟

فقط یک کلمه گفتم:

بیخشید!

حوالی وهم

آروم سرم رو بالا آوردم تا عکس العملش رو ببینم، خنثی بود، هیچ چیز رو نمی‌شد از نگاهش خوند و این من رو کلافه می‌کرد.

ترجیح دادم منتظر جوابش نشم، پس به سمت در حرکت کردم که صداش متوقفم کرد.

- صبر کن.

برگشتم و با کنجکاوی بهش نگاه کردم.

- یه سؤال ازت می‌پرسم، راستش و بگو، اگه نمی‌خوای نگو، ولی قول بده بهم دروغ نمی‌گی.

با کمی تردید سرم رو تکون دادم.

- تو از بانی خواستی نقطه ضعفم رو بهت بگه، یا خودش این پیشنهاد رو داد؟

سرم رو پایین انداختم، چی می‌گفتم؟

نمی‌خواستم بانی پیشش خراب شه، اما قول داده بودم دروغ نگم.

در حالی که با انگشتم بازی می‌کردم جواب دادم:

خب راستش...

- بانی؟

بعد از کمی تعلل سرم رو به نشونه‌ی

«آره» تکون دادم.

نفسش رو عمیق بیرون داد، انگار خیالش از چیزی راحت شده بود و این متعجبم می‌کرد، مگه طبیعتاً نباید از این که دوستش باعث ناراحتی‌اش شده، ناراحت‌تر می‌شد؟!!

- باشه، برو.

حوالی وهم

بدون حرف به سمت در راه افتادم، دستگیره‌ی رو توی دستم گرفتم اما دلم رضا نمی‌داد برم. باید می‌فهمیدم من رو بخشیده یا نه؟ به همین خاطر به سمتش برگشتم و بعد از کمی مکث، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد، پرسیدم:

بخشیدی؟

اون چشم‌های بی‌حسش برای چند لحظه، فقط چند لحظه رنگ محبت گرفت.

- بخشیدم، حالا برو.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و ادامه داد:

به اون بانی بی‌معرفت هم بگو بیاد کارش دارم.

لبخندی زدم و با گفتن «باشه» اتاق رو ترک کردم.

فکر نمی‌کردم این قدر راحت ببخشه، این مهربونی‌اش، برام قابل درک نبود!

خواستم به حیاط برم و دنبال بانی بگردم که جلوم ظاهر شد.

- بخشیدت، نه؟

با خوشحالی سرم رو تکون دادم و گفتم:

آره، فکرشم نمی‌کردم این قدر راحت ببخشه.

لبخند کجی زد.

- آره دیگه بعضیا رو این قدر راحت می‌بخشه، ولی نوبت ما که می‌رسه باید یه هفته غرای آقا رو تحمل کنیم.

ابرو هام از تعجب بالا پریدند.

- منظورت چیه؟ من رو به این سادگی بخشید پس قطعاً تو که دوستشی رو ساده تر می‌بخشه، اگر نبخشه لابد به خاطر اینه که از تو توقع بیشتری داره!

حوالی وهم
پوزخند زد.

- آره، حتما!

این حرف هاش رو درک نمی‌کردم!

- بی‌خیال، تو فکرش نرو.

این رو گفت و غیب شد.

- هی، بانی...

حرف توی دهنم موند، رفتار هاشون روز به روز گیج‌کننده تر می‌شد.

صدای میلاد من رو از باتلاق افکار بی سر و ته‌م بیرون کشید.

- با کی حرف می‌زدی؟

یه لحظه دستپاچه شدم، اما بعد یادم اومد میلاد درمورد بانی می‌دونه.

- بانی.

سر تکون داد.

- خوب با یه جن رفیق شدیا!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

- بانی یه جن معمولی نیست!

با سر تایید کرد و گفت:

صد البته!

این رو گفت و رفت روی مبل نشست، زیاد دل و دماغ حرف زدن نداشتم، هنوز از دست خودم ناراحت بودم، برای همین پیش میلاد نرفتم و به اتاقم برگشتم.

بدون حرف به بانى خيره و منتظر توضيحش، درمورد كارش بود. پس از اندكى سكوت، تصميم گرفت خودش چيزى بگويد.

- خب، بگو مى‌شنوم، براى چى همچين كارى كردى؟

سپس با گلگى ادامه داد:

من اشتباه كردم كه بهت اعتماد كردم و نقطه ضعفم رو بهت گفتم!

سرش را پايين انداخت و سكوت كرد.

- چرا حرف نمى‌زنى؟

متاسف بود و حرف خاصى براى گفتن نداشت، اما سعى كرد دليل خودش براى انجام آن كار را به او بگويد.

- ببخش، وقتى از دست تو حرصش گرفته بود تنها راهى كه براى آرام شدنش ديدم، همين بود.

كلافه دستى در موهايش كشيد. گويى موضوع اصلى را از ياد برد و دل‌نگرانى‌اش سمت آن دخترك رفت.

- از چى حرصش گرفته؟ از اين كه حالش و پرسيدم؟!

بانى سرش را سريع به طرفين تكان داد.

- نه، از اين كه مدام جواب سر بالا بهش ميدى.

اخم‌هايش را در هم كشيد.

- دختره‌ى سرتق مى‌خواد از همه چى سر در بياره!

بانى با تامل گفت:

- من بهش حق ميدم، خب قطعاً رفتارت براش عجيبه و هر كسى هم كه بود، مى‌خواست سر در بياره!

حوالی وهم

باتیس که حرف بانی به مذاقش خوش نیامده بود، عمل چند دقیقه قبلش را پیش کشید.

-برو بیرون من فعلا با تو حرفی ندارم.

بانی نفسش را غمگین بیرون فرستاد و اتاق را ترک کرد. حال باتیس مانده بود و فکر و خیال یک دختر.

کلافه زمزمه کرد:

من چی کار کنم با تو دلسا؟ چرا می‌خوای همه چیز رو قبل از این که وقتش برسه، بفهمی؟

«دلسا»

روی تختم نشسته و زانو هام رو توی بغلم گرفته بودم. این جا شدیداً حوصله‌ام سر می‌رفت، خونه‌ی خودمون باز دایان و دیانا بودند یه کم به اون‌ها می‌خندیدم.

برای این که حوصله‌ام کمی سر جاش بیاد به حیاط یا همون باغ رفتم، خیلی دل و جرئت داشتم که باز می‌خواستم به اون جا برم!

روی تاب نشسته و چشم هام رو بسته بودم، نسیمی که به صورتم می‌خورد خیلی لذت بخش بود.

یک دفعه حرکت آروم تاب، تند تر شد، با ترس سر جام نشستم، داشتم به این فکر می‌کردم که این تاب برای من نفرین شده است!

می‌خواستم جیغ بزنم، اما با شنیدن صدای باتیس، خیالم راحت شد.

- حوصله‌ات سر رفته؟

چطور این قدر مهربون شده بود؟ اون هم بعد از کاری که کردم!

جوابش رو دادم:

اوهوم، خیلی.

حوالی وهم
به سمتش برگشتم و ادامه دادم:

نمی‌خواد تاب بدی.

با شنیدن این حرف از جانب من، دست از تاب دادن کشید و اومد کنارم نشست.

- همیشه گه گاهی بریم بیرون؟

روش رو به سمتم کرد.

- بیرون چرا؟

با لحنی مظلوم که دل سنگ رو هم آب می‌کرد گفتم:

خب آخه همش تو خونه‌ام، حوصله‌ام سر میره.

با چشم‌هایی که دلیل غمی که یک باره توش هجوم آورده بود رو نمی‌دونستم، توی چشم‌هام خیره شد و با مهربونی گفت:

برو حاضر شو خودم به بقیه میگم، امشب می‌ریم بیرون، شام مهمون من، عز...

حرفش رو خورد، چی خواست بگه؟ عزیزم که نمی‌تونست باشه!

اون لحظه این قدر خوش‌حال بودم که این چیزها زیاد برام مهم نبود.

با ذوق از جا پریدم و دست‌هام رو به هم کوبیدم.

- آخ جون!

با دیدن حرکت بچگونه‌ی من لبخندی روی لبش نشست، جالب بود که جدیداً به جای پوزخند، بیشتر لبخند روی لبش می‌دیدم!

خودم رو جمع و جور کردم و به سمت اتاق دویدم.

حوالی وهم

هر چی جلوی دستم اومد پوشیدم، یه آرایش لایت کردم و موهای قهوه‌ای رنگم رو از زیر شال بیرون انداختم، حدودا تا کمرم می‌اومد. از خودم راضی بودم. خیلی ذوق زده از اتاق خارج شدم و همه رو پایین منتظر دیدم.

تعجب کردم، من این قدر زود حاضر شدم اما باز هم آقایون ازم توی حاضر شدن جلو زده بودند؟! بیخیال شونه‌ای بالا انداختم، با دیدن من از جاشون بلند شدند، در حالی که کبکم خروس می‌خوند، دویدم و دستم رو دور بازوی میلاد انداختم.

- بریم دیگه؟

با نیش باز جواب باتیس رو دادم:

بله که بله!

سرش رو تکون داد و کوتاه به ذوقم خندید.

توی ماشین باتیس داشتیم به سمت رستوران حرکت می‌کردیم، من و بانی عقب نشسته بودیم. ماشین سقف نداشت و من چشم‌هام رو بسته بودم و از بادی که به هم می‌خورد غرق در لذت می‌شدم. این قدر از فضای ماشین لذت بردم که نفهمیدم کی رسیدیم.

پیاده شدیم، چه رستوران باکلاس و خفنی بود!

سریع دویدم سمت رستوران و خواستم وارد شم که یکی جلوم رو گرفت.

- جا رزرو کرده بودید؟

مونده بودم چی بگم، احساس ضایع شدن می‌کردم که صدای باتیس رو از پشت سرم شنیدم.

- با منه مهرشاد!

پسره که انگار اسمش مهرشاد بود با دیدن باتیس و شنیدن حرفش سریع خودش رو از جلوی در کنار کشید و هول شده، گفت:

عه، سلام رئیس، از این طرفا، نگفته بودید میاید!

حوالی وهم
رئیس؟ رستوران مال اون بود؟!

باتیس خیلی خشک و رسمی جواب سلامش و داد و به من اشاره زد که وارد شم، ناخودآگاه احساس
غرور خاصی بهم دست داد، سرم رو بالا گرفتم و از کنار پسر رد شدم.

باتیس بهمون گفت دنبالش از پله ها بالا بریم.

به یه اتاق رسیدیم و پشت سر باتیس واردش شدیم. قبل از این که سوالی بپرسم، باتیس گفت:

اینجا مخصوص خانواده صاحب رستورانه.

ابروهام بالا رفت، لب زدم:

مردم چه باکلاس!

باتیس کنجکاو نگاهم کرد و پرسید:

چیزی گفتی؟

لبخند ژکوندی زدم و سرم رو به طرفین تکون دادم، بانی بهم خندید که بهش چشم‌غره‌ای رفتم.

نشستیم دور میز، فضا فقط با نور دوتا شمع روشن می‌شد، بیشتر به درد زوج‌های عاشق می‌خورد تا
سه تا جن‌زده!

همه‌مون کوبیده‌ی مخصوص سفارش دادیم.

کمی که گذشت متوجه نبود بانی شدم، رو به باتیس کردم و پرسیدم:

بانی کو؟

همون‌طور که داشت با دستمال قاشق رو چنگالش رو تمیز می‌کرد، جواب داد:

همین اطرافه، اون که نمی‌تونه از غذای آدم‌ها بخوره!

از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم، دیگه چیزی نگفتم.

تصمیم گرفتم برم دهنم و بشورم.

حوالی وهم

- اینجا دستشویی داره؟

باتیس نیم نگاهی بهم انداخت.

- آره ته همین راهروی بالا هست.

از جام بلند و از اتاقک خارج شدم. به ته سالن رسیدم و دستشویی رو پیدا کردم، کلید برق بیرون نبود، در رو باز کردم و وارد شدم، کلید برق رو پیدا کردم و بعد از این که زدمش، در رو بستم.

با آرامش در حالی که زیر لب آهنگی زمزمه می‌کردم، دست‌هام رو می‌شستم، کارم که تموم شد دست‌هام رو تکوندم و شیر آب رو بستم.

خواستم در رو باز کنم، اما باز نشد، چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم، فایده نداشت، سعی کردم خودم رو آرام کنم، ولی یهو صدای آب شنیدم، با ترس برگشتم و دیدم شیر آب بازه، اما من که بسته بودم!

نگاهم برای لحظه‌ای به آینه افتاد، یه چهره‌ی سیاه توش مشخص بود، یه چهره به جز چهره‌ی من! دست‌هام رو روی چشم‌هام گذاشتم و جیغ کشیدم. چشم‌هام رو که باز کردم برق هم خاموش شده بود، حتی نمی‌تونستم کلید رو پیدا کنم، برگشتم و شروع کردم به در زدن، خواستم جیغ بزنم ولی یه دفعه حس خفگی بهم دست داد، انگار یکی داشت گلووم رو فشار می‌داد، نمی‌تونستم جیغ بزنم، هیچ صدایی ازم خارج نمی‌شد، مثل ماهی توی خشکی، دست و پا می‌زدم، کمی بعد صدای باتیس رو از پشت در شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد، با آخرین توانم ضربه‌ای به در زدم، نمی‌تونستم نفس بکشم، اگه کمی بیشتر توی اون حالت می‌موندم، قطعا دار فانی رو وداع می‌گفتم.

کم کم دیگه جونی توی تنم نمود و چشم‌هام، سیاهی رفت.

«سوم شخص»

دقایقی از رفتن آن دخترک می‌گذشت، اما هنوز باز نگشته بود، این که کسی دست به آب رفتنش طول بکشید عجیب نبود، اما دلشوره‌ی بدی در دل باتیس به راه افتاده بود، مدام فکرهای مختلف به ذهنش خطور می‌کرد؛ نکند وقتی تنهاست آن جن به سراغش بیاید؟ نباید او را تنها می‌داشت!

حوالی وهم

از طرفی دیوارهای اتاق‌های رستوران، همه عایق صدا بودند و حتی اگر جیغ هم می‌کشید، آن‌ها متوجه نمی‌شدند!

آخر دلش قرار نگرفت، از جایش بلند شد و به سمت در حرکت کرد.

- کجا؟

در جواب میلاد، فقط به گفتن «الان میام» اکتفا کرد.

سریع اتاق را تکرر نمود و به سمت توالت دوید. صدایش زد:

دلسا؟

تنها پاسخی که گرفت ضربه‌ی بی‌جانی بود که به در خورد و این او را نگران‌تر از پیش می‌کرد!

دلش آشوب بود، دستگیره‌ی در را بالا و پایین کرد، اما در قفل بود، مغزش لحظه‌ای از کار افتاد، چنگی در موهایش زد. با فکری که به ذهنش خطور کرد سریع دوید و پله‌ها را پایین رفت، وقتی برای خبر دادن به میلاد نداشت. به سمت مهرشاد رفت و صدایش زد.

- جانم آقا؟

با عجله گفت:

پیچ‌گوشتی، یه پیچ‌گوشی دو پهلو بهم بده.

مهرشاد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

بله؟!!

عصبی فریاد کشید:

زود باش!

مهرشاد از صدای بلند باتیس تکانی خورد و سریع آن‌جا را ترک کرد، کمی بعد با پیچ‌گوشتی بازگشت.

حوالی وهم

باتیس پیچ‌گوشتی را از دستش قاپید و دوان دوان به سمت دستشویی رفت، پیچ‌گوشتی را با دستان لرزانش وارد جای کلید کرد و کمی با آن بازی کردم، اندکی بعد در باز شد و سریع در راه هول داد، با صحنه‌ای که دید لحظه‌ای حس کرد که روح از بدنش خارج شده، با وحشت به سمت جسم بی‌جان دخترک رفت و سرش را در آغوش کشید. صدایش زد:

دلسا؟

پاسخی نگرفت، رنگش مانند گچ سفید شده بود، جرئت این را نداشت که ببیند نفس می‌کشد یا نه! با تردید دستش را بالا برد و جلوی بینی‌اش گرفت، با هوایی که به دستش خورد، خیالش کمی راحت شد. موبایلش را درآورد و شماره‌ی اورژانس را گرفت.

«دلسا»

صداهای محوی می‌شنیدم، یه نفر داشت می‌گفت:

انگار یکی قصد خفه کردنش و داشته، اگه یکم دیرتر می‌رسید اینجا به احتمال زیاد می‌مرد. به نظرم به پلیس خبر بدید، با کسی خصومت داره؟

چشم‌هام رو به سختی باز کردم، کسی که داشت حرف می‌زد روپوش سفیدی تنش بود و رو به روش باتیس ایستاده بود. چشم چرخوندم، اون طرف‌تر، میلاد بود که با کلافگی راه می‌رفت و موهایش رو چنگ می‌زد.

- به هوش اومدی؟

چشم چرخوندم و بانی رو نگاه کردم که کنارم ایستاده بود، با صدای بانی انگار توجه باتیس و میلاد به سمتم جلب شد که سریع به سمتم اومدند.

میلاد دستم رو گرفت و پرسید:

خوبی؟

فقط چشم‌هام رو باز و بسته کردم، چشم‌های میلاد قرمز شده بود.

دکتر با دور کردن باتیس و میلاد مانع حرف زدنشون با من شد و به سمتم اومد تا معاینه‌ام کنه.

حوالی وهم

همزمان که معاینه‌ام می‌کرد، باهام حرف هم می‌زد.

- دختر جون کی این بلا رو سرت آورده؟

جوابش رو ندادم، چی می‌گفتم؟ اگه می‌گفتم جن که انگ دیوونگی هم بهم می‌زدند!

با لحن شوخی گفت:

عه؟ جواب دکترت و نمیدی؟

هیچ عکس‌العملی نشون ندادم.

- هیچ کدومتون به من که حرفی نمی‌زنید، این عیب نداره، ولی حتما اداره پلیس برید و از کسی که این کار رو کرده شکایت کنید!

کارش که تموم شد رو به میلاد و باتیس گفت:

شمام دو دقیقه دیگه بیاید بیرون، بذارید بیمار استراحت کنه.

بعد خودش از اتاق خارج شد. بلافاصله باتیس و میلاد به سمتم اومدند.

- خوبی؟

این بار نوبت باتیس بود که این رو بپرسه، نمی‌تونستم حرف بزنم، پس باز هم فقط پلک زدم.

انگار فهمیدند نیاز به استراحت دارم که اتاق رو ترک کردند، فقط بانی موند، اون هم حرفی نمی‌زد،

انگار حضورش فقط برای محافظت از من بود!

یه پرستار وارد شد و چیزی به سرم تزریق کرد. کمی بعد پلک‌هام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

حوالی وهم

توی اتاقم، روی تخت نشسته و زانوهام رو در آغوش کشیده بودم، بانی هم با فاصله کنارم نشسته و بهم خیره بود، دیگه جرئت نداشتند تنهام بذارن!

حوصله‌ام سر رفته بود و از طرفی دل و دماغ هیچی هم نداشتتم!

با صدای بانی سر چرخوندم و نگاهش کردم.

- حوصله‌ات سر رفته می‌خوای باهات خاله بازی کنم؟ خیلی هم بی‌خطره!

حتی حوصله نداشتتم جوابش رو بدم و فقط نگاه چپی بهش انداختم.

سرش و خاروند و گفت:

عه تو دیگه بزرگ شدی، خاله بازی نمی‌کنی، حواسم نبود!

همون‌طور بی‌حوصله، لب زدم:

آدم نفهم!

کمی خودش رو به سمتم کشید.

- من آدم نیستم، جنم!

بعد هم با مسخرگی دست‌هایش رو بالا برد و گفت:

یوهاهاها!

با این که می‌دونستم این کارها رو برای عوض شدن حال و هوای من می‌کنه، اما نمی‌تونستم از حس مسخره‌شدنی که بهم دست می‌داد چشم‌پوشی کنم، پس دستم رو بالا بردم و ضربه‌ای به سرش زدم تا حساب کار دستش بیاد.

دستش رو روی سرش گذاشت و اعتراض کرد:

آخ! تو چرا این‌قدر باجنبه نیستی؟

پشت چشمی نازک کردم.

حوالی وهم

- اونش دیگه به خودم مربوطه!

انگار داشت موفق می‌شد و من رو کمی از اون حال و هوا، دور می‌کرد.

- نه دیگه به منم مربوطه، چون از این به بعد قراره همه‌اش ور دلت باشم و ازت مراقبت کنم.

بعد هم دو دستی توی سر خودش زد.

لبخند محوی از این حرکتش روی لبم نشست و شونه بالا انداختم.

- همینه که هست، از فردا همینم نیست!

ضربه‌ای به پیشونیم زد که دادم به هوا رفت.

- واسه من بلبل درازی نکنا!

چشم‌هام گرد شد.

- چی چی؟ بلبل درازی؟

دست به سینه نشست و با اعتماد به نفس، سرش رو تکون داد.

- پس چی؟ فکر کردی اصطلاحای آدما رو بلد نیستم؟

ابرو بالا انداختم، بانی روز به روز من رو شوکه‌تر از قبل می‌کرد.

- نه ولی توقع هم نداشتم این‌قدر به روز باشی!

چند بار با لبخند ابروهاش رو بالا انداخت و حس کردم توی دلش گفت:

«دیگه دیگه!».

زیر خنده زد و گفت:

آفرین همنشینی با من روت اثر گذاشته‌ها، ذهن خون شدی!

خنده‌ام گرفت، پس انگار حدسم درست بود!

حوالی وهم

نگاهی به ساعت انداختم، ده شب بود. به بانای چشم دوختم و گفتم:

چرا شام نمی‌خوریم؟

از گوشه‌ی چشم نگاه می‌بهم انداخت و جواب داد:

از من می‌پرسی؟ برو پایین ببین چرا شام نمی‌خورید!

نفسم رو محکم بیرون فرستادم، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، بانای هم پشت سرم اومد.

از پله‌ها پایین رفتم و مستقیم به سمت آشپزخونه حرکت کردم. خدمتکارشون پای گاز بود، جلو رفتم و پرسیدم:

غذا چیه؟

یه نگاه بهم انداخت که انگار داشت می‌گفت «چشم نداری؟».

- کتلت!

بدون این که نیم‌نگاهی بهم بندازه، خیلی خشک گفت:

خیر، تا وقتی که آقا اجازه ندن همچین کاری نمی‌کنم!

ابروهام از تعجب بالا پرید، انگار این‌جا قصر بود، باتیس امپراطور و این خدمتکار هم سرآشپز ارشد دربار!

بانای ریز خندید.

بهم برخورد بود، راهم رو کج کردم و خواستم به اتاقم برم، محال بود واسه همچین چیزی به باتیس رو بزنم!

از پله‌ها بالا رفتم و خواستم وارد اتاقم شم، اما صدای شکم متوقفم کرد.

واقعا گشنه‌ام بود و نمی‌تونستم این وضعیت رو تحمل کنم. فحشی زیر لب دادم و وارد اتاقم شدم. از بانای خواستم فعلا داخل اتاق نیاد تا با خودم کنار بیام. باید غذا می‌خوردم، ولی مونده بودم چجوری به باتیس بگم که کوچیک نشم!

حوالی وهم
رفتم جلوی آینه و به خودم خیره شدم.

باید چی می‌گفتم بهش؟

فرض کردم باتیس جلومه.

- ببین باتیس، من گشمنه زود باش برو به این خدمتکار زبون نفهمت بگو غذای من و بده!

کمی سرم رو خاروندم، نه این خیلی یه جوری شد.

- اهم، باتیس به این خدمتکار می‌گی غذای من و بده؟

نه نه خوب نبود!

- باتیس به خدمتکار بگو غذای من و بده.

نه این هم خیلی دستوری شد. دستی به پیشونیم کشیدم و دوباره به خودم نگاه کردم.

- باتیس این خدمتکار چرا این جوریه؟ من غذا می‌خواما نده می‌زنم شل و پلش می‌کنم.

این جمله که تموم شد صدای قهقهه‌ی یکی کل اتاق رو فرا گرفت.

با ترس برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که، چشمتون روز بد نبینه،

باتیس یه سینی غذا دستش گرفته و از خنده اشکش در اومده بود. وقتی نگاه من رو روی خودش

دید، اشک‌هاش رو که در اثر خنده‌ی زیاد از چشمش جاری شده بودند، پاک کرد و به سمتم اومد.

سینی غذا رو روی میز توالت گذاشت و با صدایی که هنوز هم خنده توش موج می‌زد، گفت:

دیوونه! این قدر برات سخت بود بیای به من بگی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

- ببینمت!

حوالی وهم

سرم رو بالا آوردم و با چهره‌ی شرم زده نگاهش کردم. یعنی ضایع شدن از این بیشتر؟!

نگاهش که به چهره‌ام افتاد، کم کم لب‌هایش به لبخندی کش اومد و اون لبخند تبدیل به قهقهه شد.

زیر لب فحشی نثارش کردم.

- آخ چه قدر قیافه‌ات بامزه شده بود!

چپ چپ نگاهش کردم که با تک سرفه‌ای خنده‌اش رو کنترل کرد و گفت:

غذات و بخور سرد نشه.

خواست از اتاق خارج شه که گفتم:

به این خدمتکارت بگو دفعه دیگه این‌جوری برای من ادا در بیاره...

نگاه تیزی بهم انداخت و میون حرفم پرید.

- چی کار می‌کنی؟

با این حرفش حسابی جا خوردم.

یعنی چی؟ چرا این قدر رنگ عوض می‌کرد؟!

مات نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

اون خدمتکار چند سال از تو بزرگ‌تره؟

کوچیک و بزرگی که حالیه نه؟

این رو گفت و اتاق رو ترک کرد.

با صدای به هم خوردن در دو متر از جا پریدم.

- روان‌پریش!

سعی کردم بهش اهمیت ندم؛ سینی غذا رو برداشتم و روی زمین گذاشتم.

حوالی وهم
شروع به غذا خوردن کردم اما هر چه قدر سعی کردم نتونستم از فکر رفتارهای عجیب و غریب باتیس
بیرون بیام. به کل اشتها کور شده بود!
کاش بانی این جا بود تا باهاش حرف می‌زدم.

همون موقع صداش رو شنیدم:

جانم بگو.

- باز عین جن ظاهر شد!

ضربه‌ای به سرم زد.

- خب جنم دیگه عقل کل!

_باشه بابا چرا می‌زنی؟ خب عادت کردم به این جمله دیگه.

سرش رو تکون داد.

- اوکی!

ابروهام بالا پرید.

- اوه، اوکی؟ خوشمان آمد، چه چن های کِلّسی!

خندید و گفت:

کم مزه بریز بابا، حالا چی کارم داشتی؟

با این حرفش کمی جدی شدم.

- خواستم بپرسم تو می‌دونی باتیس چرا یهو جنی میشه؟!

سریع اعتراض کرد.

- هوی جنی می‌شه چیه؟!

حوالی وهم
دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا بردم.

- عه ببخشید حواسم نبود، خب چرا یهو این جور می‌شه؟

با قیافه پوکر پرسید:

چه جور می‌شه؟

- یه لحظه خوبه، دقیقا لحظه‌ی بعدش تبدیل به بداخلاق‌ترین آدم جهان می‌شه!

چشم‌هاش رو ریز و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد. خودش رو کمی جلو کشید و گفت:

تو بگو دقیقا چی بینتون گذشته؟

نفس عمیقی کشیدم و از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم.

با تموم شدن حرف‌هام صاف نشست و شونه بالا انداخت.

- خب این عجیب نیست.

تعجب کردم.

- یعنی چی؟ چطور عجیب نیست؟!

- عجیب نیست چون اون خدمتکار خیلی وقته برای باتیس کار می‌کنه و علاوه بر اون نگه داشتن

حرمت‌ها برای باتیس خیلی مهمه.

ابروهام بالا پرید.

- نه بابا؟ بهش نمی‌ادا!

چند بار ابروهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

دیگه دیگه.

توی فکر فرو رفتم. شخصیت باتیس چه قدر با اونی که من فکر می‌کردم متفاوت بود، روز به روز

بیش‌تر می‌شناختمش اما باز هم شخصیتش برام مجهول بود!

حوالی وهم

در حالی که به زمین خیره بودم، زمزمه کردم:

چرا این قدر مرموزه؟

- کلا همین جوریه، منم که چند ساله می‌شناسمش هنوز بعضی اخلاقیات برام گنگه، تو که دیگه جای خود داری!

سرم رو تکون دادم. یک دفعه سؤالی برام پیش اومد که به زیونش آوردم.

- راستی تو چجوری با باتیس آشنا شدی؟

کمی من و من کرد.

- خب راستش...

کنجکاو بهش چشم دوختم که سرش رو تکون داد.

- قضیه‌اش مفصله، حالا بعدا بگو خود باتیس برات تعریف کنه.

چپ چپ نگاهش کردم:

تنبل مسخره!

خندید و چیزی نگفت.

- خب برو بیرون می‌خوام بخوابم.

- بخواب من چی‌کار به تو دارم؟

ضربه‌ای به سرش زدم.

- میگم برو بیرون.

دستش رو روی سرش گذاشت و نالید:

آی وحشی، خب مگه من نباید ازت محافظت کنم؟

حوالی وهم
چشم غره ای بهش رفتم:

از پشت در مواظب باش، می‌دونم می‌تونی، الانم میری بیرون یا بیرون‌ت کنم؟
نیشخندی زد و دست به سینه شد.

- بیرونم کن اگه راست میگی.

لبخند کجی روی لب هام اومد؛ فکر می‌کرد نمی‌تونم!

خیلی ریلکس از جام پاشدم و از اتاق بیرون رفتم. بانی با تعجب بهم نگاه می‌کرد. به سمت اتاق
باتیس رفتم و در و رو باز کردم.

باتیس سرش رو بالا آورد و با دیدن من، گفت:

چرا در نمی‌زنی؟

شونه هام رو بالا انداختم:

عادت ندارم.

نفس کلافه‌ای کشید.

خب چی کار داری؟

بی مقدمه گفتم:

به این بانی بگو از اتاق من بره بیرون.

با تعجب بهم نگاه کرد.

- چطور؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای بانی مانع شد:

آی آی، تو هم خوب بلدی چی کار کنیا.

حوالی وهم
قیافه‌ی حق به جانبی به خودم گرفتم.

- اون قدرام پخمه نیستم!

باتیس جدی نگاهی به بانی انداخت.

- بانی اذیتش کردی؟

بانی هول شد.

- ها؟ نه بابا، یه شوخی بود!

باتیس یک ابروش رو بالا انداخت.

- چجور شوخی؟

نذاشتم بانی جواب بده.

- میگه شب تو اتاقم می‌مونه.

بانی چشم غره ای بهم رفت و باتیس اخم‌هاش تو هم رفت. بانی سریع شروع به دفاع از خودش کرد.

- خب اگه تو اتاقش باشم بهتر می‌تونم ازش مواظبت کنم...

وقتی نگاه جدی و نافذ باتیس رو دید حرفش رو عوض کرد.

- در هر صورت شوخی بود!

و مظلومانه سرش رو پایین انداخت.

- دل‌سا تو برو توی اتاقت.

با شنیدن این حرف باتیس، بیخیال به سمت در رفتم و بانی پشت سرم اومد که صدای باتیس متوقفش کرد.

- من گفتم بانی برو؟

بانی با زاری به سمت باتیس برگشت و من هم بدون اهمیت به اون ها راهم رو ادامه دادم.

وارد اتاق شدم. در رو بستم، شالم رو در آوردم و خودم رو روی تخت انداختم.

تا پلک هام رو روی هم گذاشتم به خواب فرو رفتم.

«سوم شخص»

نمی‌دانست ساعت چند است که با احساس گرمای شدیدی از خواب بیدار شد. این حجم از گرما در پاییز برایش غیر قابل درک بود. به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد، اما بر خلاف تصورش، با باز شدن پنجره، توده‌ی هوای گرم به داخل اتاق هجوم آورد.

خواست پنجره را ببندد، اما نمی‌توانست تکان بخورد!

دهان گشود تا جیغ بزند، اما

صدایی از گلویش خارج نشد!

جوشش اشک درون چشمش، بار دیگر، ضعف و ناتوانی‌اش را به رخ کشید.

آن قدر گرمش بود که لیتر لیتر، عرق می‌ریخت، ولی ترسش بیش‌تر از آن بود که به فکر خنک کردن خود باشد!

در دل از خدایش کمک می‌خواست و برای بار هزارم، خود را به او سپرد.

به بیرون چشم دوخت که باز هم آن موجود کریه را دید. همان که کابوس شب هایش شده بود.

اما این بار، چهره‌اش واضح واضح بود،

به طوری که اگر می‌خواست چهره‌نگاری‌اش کند، به راحتی می‌توانست. در عجب بود که چرا چهره‌اش را به‌طور واضح به او نشان داده بود، گویی از این اطمینان داشت که بعد از این دلسا در این دنیا نخواهد بود، پس برایش مهم نبود که چهره‌اش را ببیند.

حوالی وهم

از ترس به خود می‌لرزید و در دل، شروع به خواندن فاتحه‌ی خود کرد.

و آخرین چیزی که شنید، جمله‌ای بود که مدت‌ها ذهنش را درگیر کرده بود؛

«نابودت می‌کنم تا باتیس نابود بشه!».

«دلسا»

چشم‌هام رو که باز کردم، با سه جفت چشم مواجه شدم.

با تعجب بهشون نگاه کردم.

- چیزی شده؟ چرا این‌جا جمع شدید؟

می‌لاد با تعجب پرسید:

یعنی چیزی یادت نمیاد؟

نگاه مشکوکم رو بهش دوختم.

- مگه چیزی شده؟!

این بار بانی به حرف اومد.

- دیشب اومدم بهت سر بزمن، وقتی رسیدم دیدم بیهوش روی زمین افتادی، اتاقتم خیلی گرم بود!

مات به بانی نگاه می‌کردم.

پس چرا من چیزی یادم نبود؟

البته پرسیدن نداشت، صد در صد کار اون جن بود، اما چرا این‌بار حافظه‌ام رو پاک کرده بود؟!

بانی تک سرفه‌ای کرد و رو به باتیس گفت:

حوالی وهم
باتیس بریم تو اتاقت یه لحظه.

مشکوک بهش نگاه کردم که لبخند پهنی تحویل داد.

باتیس سرش رو تکون داد، بلند شد و با هم به اتاقت رفتند. فقط من و میلاد موندیم. به ساعت نگاه کردم،

پنج بامداد بود.

- این بانی مشکوک می‌زنه!

چپ چپ نگاهش کردم:

اون وقت چرا؟!!

بهبش فرصت ندادم که جواب بده و ادامه دادم:

من بهش اعتماد دارم میلاد، تو هم بهش شک نکن، مطمئنم نه اون نه باتیس کاری نمی‌کنن که به ضرر من باشه!

خودم هم نمی‌دونستم یک دفعه اون همه اطمینان و شهامت رو از کجا آوردم که جلوی میلاد، بایستم و اون حرف‌ها رو بزنم!

با تردید لب زد:

امیدوارم راست بگی.

سرش رو بالا آورد.

- ولی پس برای چی هر حرفی داشت همین‌جا جلوی ما نزد؟!!

نمی‌دونستم چه جوابی باید بدم.

دستی به پیشونیم کشیدم.

- چه می‌دونم?!!

حوالی وهم
سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد.

- وقتی از کاراش خبر نداری پس این قدر بهشون اطمینان نداشته باش،
تو این دوره و زمونه آدم به چشم هاش هم نمی‌تونه اعتماد کنه!
کلافه گفتم:

الان منظورت از این حرفا چیه؟!

- منظور خاصی ندارم، فقط می‌گم که حواست رو بیش‌تر جمع کنی.
این و گفت و بدون این که اجازه‌ی جواب دادن به من بده، اتاق رو ترک کرد.

ساعت شش صبح بود و من هنوز از ترس این‌که اتفاقی بیافته خوابم نبرده بود.

از جام بلند شدم که به اتاق میلاد برم،

آروم توی راهرو قدم بر می‌داختم؛ خواستم از جلوی اتاق باتیس رد شم که دیدم چراغش روشنه، اون
دیگه چرا هنوز نخوابیده بود؟!

از اتاق باتیس گذختم، اما با دیدن چراغ خاموش اتاق میلاد، راهم رو به سمت اتاق باتیس کج کردم.
مثل همیشه بدون در زدن وارد شدم که با بدترین صحنه‌ی ممکن مواجه شدم!

سریع روم رو برگردوندم.

شنیدن صدای معترض باتیس، برام اوضاع رو سخت‌تر کرد.

- برای چی همین‌جوری سرت و می‌ندازی پایین میای تو؟! اون در لعنتی رو پس برای چی گذاختن؟
ها؟

دست‌هام رو روی گوشم گذاختم تا نشنوم.

حوالی وهم

بعد از چند دقیقه دست‌هایش رو روی دست‌های حس کردم؛ اون‌ها رو از روی گوش‌هایم برداشت و گفت:

برگرد.

آروم به سمتش برگشتم و با ترس نگاهش کردم. خداروشکر لباس تنش بود.

- برای چی این موقع صبح اومدی توی اتاق من؟

کمی سرم رو خاروندم.

- راستش می‌ترسیدم، خوابم نمی‌برد، دیدم چراغ اتاق روشنه، گفتم پیام پیش تو.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

راستی برق اتاق چرا روشن بود؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

به تو هم باید جواب پس بدم؟!

چشم‌هایم رو تو حدقه چرخوندم و چیزی نگفتم.

- خب حالا برو بشین رو کاناپه.

سرم رو به معنی «باشه» تکون دادم و کاری که گفت رو کردم.

خودش از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با یک سینی حاوی نون، پنیر، خامه، عسل و شیر وارد شد. سینی رو روی میز جلوی کاناپه گذاشت و خودش هم کنارم نشست.

سکوت بدی فضا رو پر کرده بود،

احساس خوبی نداشتم. حس می‌کردم مزاحمم و البته این که با یک پسر تنها بودم حس خوبی رو بهم القا نمی‌کرد.

حوالی وهم

کاش حداقل این سکوت رو می شکست. خیلی طول نکشید که به این خواسته‌ام رسیدم، صداش سکوت بینمون رو شکست.

- بخور.

گنگ بهش نگاه کردم که به سینی روی میز اشاره کرد.

سرم رو تکون دادم و شروع به خوردن کردم. این جورى باز بهتر بود!

وقتی از جانب من اطمینان پیدا کرد، خودش هم مشغول شد.

چند لقمه عسل با شیر خوردم و کنار کشیدم.

- چی شد پس؟

- عادت ندارم زیاد صبحونه بخورم.

ابرویی بالا انداخت:

آهان!

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت شیش و بیست دقیقه بود، دقیقه‌ها چه زود می‌گذرند، مگه من چه قدر این جا بودم؟! هوا دیگه روشن شده بود.

تصمیم گرفتم برم و کمی توی حیاط قدم بزنم. از جام بلند شدم که پرسید:

کجا میری؟

- حیاط، چطور؟

از جاش بلند شد.

- منم میام.

شونه‌ای بالا انداختم و با هم از اتاق خارج شدیم.

همین که پام رو از اتاق بیرون گذاختم میلاد رو دیدم که با چهره‌ی درهم ما رو نگاه می‌کنه!

قدمی به جلو برداشت و با پوزخند گفت:

خوش می‌گذره دو تایی تو یه اتاق؟

دهن باز کردم که از خودم دفاع کنم اما با سیلی که تو گوشم خوابوند دهنم بسته شد. منگ نگاهش می‌کردم، واقعا من رو زد؟ میلاد که از گل نازک تر به من نمی‌گفت، من رو زد؟!

چهره‌اش از عصبانیت سرخ شده و رگ گردنش از غیرت بیرون زده بود.

- چرا برادرزاده‌ی من باید تو این ساعت، تو اتاق یه پسر غریبه باشه؟!

در حالی که دستم رو گونه‌ی سمت چپم بود، مات بهش خیره بودم. چرا این‌قدر سریع قضاوت می‌کرد؟!

اشک توی چشم هام جمع شده بود.

- ها؟ چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ اون تو چه غلطی می‌کردید؟!

بغض توی گلویم رو قوت دادم و خواستم بهش بگم که اشتباه راجع بهمون فکر کرده، اما با مشت‌ی که باتیس توی صورت میلاد خوابوند، دهنم بسته شد.

- عوضی من هیچی، اما اعتمادت نسبت به دل‌سا در همین حده؟!

پوزخند روی لب میلاد خیلی روی مخم بود.

- از اولش نباید می‌آوردت این‌جا!

خواست بره که بالاخره به حرف اومدم.

- صبر کن!

ایستاد اما روش رو برنگردوند.

لب هام از بغض می‌لرزید. ادامه دادم:

حوالی وهم

فقط خواستم بگم برای خودم متأسفم که عموم من و این جوری شناخته.

این رو که گفتم، دویدم و خودم رو به اتاقم رسوندم. در رو محکم بستم و دمر روی تختم افتادم.

بغضم سر باز کرد و اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کردند.

- خدایا حقم اینه؟ اون از موجود ناشناخته ای که حتی فکر نمی‌کردم وجود داشته باشه، اما می‌خواد

از زندگی ساقطم کنه، این هم از میلاد که توی این موقعیت بی‌دلیل بهم بی‌اعتماد شده!

داشتم با خدای خودم، تنها کسی که برام مونده بود، درد و دل می‌کردم که احساس کردم کسی بالای

سرم ایستاده، برگشتم و با چشم های اشکی‌ام بهش نگاه کردم.

همون طور که حدس می‌زدم بانی بود.

اون موقع حس کردم که به جز خدا یه نفر دیگه هم دارم؛ برام مهم نبود که جنه، همین جن، برام از

صد تا انسان بیش‌تر رفاقت کرده بود.

کنار تختم، روی زمین نشست.

- میشه گریه نکنی؟ مطمئنم میلاد از ته دلش اونا رو نگفت.

زهرخندی روی لبم نشست.

- تو که نمی‌دونی چه قدر سخته کسی که باهاش بزرگ شدی این جوری قضاوتت کنه. تو که نمی‌دونی

چه قدر سخته یکی از عزیز ترین‌هاات بهت تهمت بزنه، نمی‌دونی...

حرفم رو خوردم و حق هقم اوج گرفت.

- می‌فهممت.

داد زدم:

نمی‌فهمی، نمی‌فهمی که بهم میگی گریه نکن!

حوالی وهم

نشستم، زانو هام و جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم، طفلکی بانى كه داشتم همهى ناراحتى‌ام رو سرش خالى مى‌کردم!

چند دقیقه‌ای همون طوری گذشت كه بانى با لحن شیطونى سكوت بینمون رو شكست.

- خب حالا بگو ببینم...

سرم رو بلند کردم و سؤالى بهش نگاه کردم كه ادامه داد:

خدایى تو اتاق چى كار مى‌کردید؟!

با حرص بالشت كنارم رو برداشتم و توى سرش كوبيدم.

بالشت و ازم گرفت و گفت:

آخ وحشى چته سؤال بود ديگه!

چشم غره اى بهش رفتم كه خندید.

فحش آب‌داری زیر لب نثارش کردم و نفسم رو بیرون دادم.

- نه جدی برای چى رفته بودى اتاق باتیس؟

سرم رو توى دستم گرفتم.

- دیشب، البته شب كه چه عرض كنم دم صبح، هر كارى مى‌کردم خوابم نمى‌برد، مى‌ترسیدم، خواستم برم اتاق میلاد اما وقتى چراغ روشن اتاق باتیس رو دیدم راهم رو به اون سمت كج كردم تا میلاد رو بيدار نكنم.

پوزخندى روى لبم نشست و زمزمه كردم:

در واقع اومدم ثواب كنم كباب شدم!

بعد هم چپ‌چپ نگاهش كردم و غر زدم:

اصلا همه‌اش تقصير توئه، كجا رفته بودى؟

حوالی وهم
چشم‌هاش گرد شد.

- به من چه خودت گفتی برو!

راست می‌گفت، حق نداشتم از دستش گله کنم، لب‌هام رو غنچه کردم و دوباره چونه‌ام رو روی زانو هام گذاشتم.

- ناراحت نباش، میلاد هم به زودی پشیمون میشه، مطمئن باش!

- امیدوارم!

همون لحظه در زده شد.

با تعجب سرم رو بلند کردم و گفتم:

بفرمایید!

در باز و چهره‌ی باتیس توی چهارچوب در نمایان شد. وقتی من و بانی رو دید تک سرفه ای کرد و گفت:

مزاحم شدم؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم.

جلو اومد و رو به بانی گفت:

میشه بری بیرون؟

بانی چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و غیب شد.

باتیس جای بانی رو گرفت و بعد از کمی تأمل گفت:

میلاد به زودی پی به اشتباهش می‌بره، نمی‌خواد خودت و عذاب بدی.

اطمینان کلامش کمی من رو به شک انداخت، سرم رو بالا بردم و با کنجکاوای نگاهش کردم.

حوالی وهم

- چجوری می‌خواد پی بیره؟

جوابش، باعث شد کنجکاوتر بشم.

- تو نگران اونش نباش.

نیم نگاهی بهش انداختم.

- برو بیرون.

انگار جا خورد، کمی خنده‌ام گرفت و در ادامه‌ی حرفم گفتم:

برو بیرون دیشب تا صبح نخوابیدم، می‌خوام یه چرت بزنم.

انگار خیالش راحت شد، آهانی گفت و از جاش بلند شد که صداش زدم.

برگشت و سؤالی نگاهم کرد.

- ببخشید!

با تعجب پرسید:

چرا؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

باعث شدم میلاد به تو هم بدبین شه.

سرم رو بلند کردم تا عکس‌العملش رو ببینم که با لبخندش مواجه شدم. یه جور خاصی بهم نگاه می‌کرد.

صداش زدم اما جواب نداد، انگار محو من بود!

سعی کردم افکارم رو پس بزنم، مسخره بود، چرا باتیس باید محو من می‌شد؟!

پوزخندی به این خیالات خام زدم و برای بار دوم، باتیس رو صدا زدم که به خودش اومد و پرسید:

حوالی وهم
چیزی گفتی؟

به در اشاره کردم که منظورم رو فهمید، یرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد.

من هم شالم رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. کم کم پلک هام روی هم افتاد به خواب رفتم.

توی یک کلبه‌ی ترسناک بودم، همه جا رو تار عنکبوت پوشونده بود. با ترس به اطرافم نگاه کردم و با تمام توانم باتیس رو صدا زدم.

در کلبه باز شد و به جای باتیس همون موجود کریه وارد کلبه شد، سر تا پا سیاه پوشیده بود و چهره‌اش معلوم نبود.

با اون صدای وحشتناکش گفت:

من باید این‌جا بینمش!

با جیغ بلندی از خواب پریدم، نفس نفس می‌زدم. جمله‌ی آخرش توی ذهنم اکو می‌شد، یعنی چی؟ چه کسی رو باید اون جا می‌دید؟!

نفس عمیقی کشیدم و دستی به پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم. سعی کردم خودم رو دلداری بدم.

- بی‌خیال دل‌سا همه‌اش خواب بود.

اما یه حسی بهم می‌گفت این خوابم بی‌معنی نبوده!

باید برای باتیس و بانی تعریف می‌کردم، اگه این خواب تعبیر داشت، احتمالا اون‌ها معنی‌اش رو می‌فهمیدند.

نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت دو بعد از ظهر بود، فکر می‌کردم کمتر از این‌ها خوابیده باشم!

از جام بلند شدم و به سمت سرویس داخل اتاق رفتم. بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم و شالم رو پوشیدم.

بعد از این که کمی به چهره‌ی رنگ پریده‌ام جلوه دادم، به سمت اتاق باتیس راه افتادم.

حوالی وهم

باز هم مثل همیشه بدون در زدن در رو باز کردم اما، کسی نبود!

با تعجب نگاهی به اتاق انداختم اما، انگار واقعا باتیس توی اتاقش نبود!

خواستم به طبقه‌ی پایین برم ولی، با شنیدن صدای میلاد و باتیس از طبقه‌ی بالا، متوقف شدم.

دقت که کردم دیدم صدا از اتاق میلاد میاد. بدون درنگ به اون سمت رفتم و پشت در ایستادم.

- این بچه بازی چیه میلاد تو که می‌دونی دل‌سا پاک‌تر از این حرفاست،

من و درست نمی‌شناسی؛ برادرزاده‌ات رو که می‌شناسی!

با یادآوری اتفاقات صبح، قلبم انگار مچاله شد.

- این که شما صبح با هم از یه اتاق بیرون بیاین چه معنی می‌تونه داشته باشه؟!

پوزخند صداداری زد.

- دل‌سا سر صبح اومد و گفت می‌ترسه،

برق روشن اتاق من رو دیده اومده پیش من؛ حتما نخواسته مزاحم خواب تو بشه که نیومده پشت!

و بعد با صدای آروم تری ادامه داد:

بی لیاقت!

- برای چی باید حرفت و باور کنم؟!

گوشم رو بیشتر به در چسبوندم.

- اون دیگه میل خودته، می‌خوای به ناحق دل‌سا رو قضاوت کنی و عذابش بدی؟ وجدان داری؟!

یک‌دفعه صدایی از پشت سرم شنیدم و با ترس برگشتم.

- فضولی کار خوبی نیست!

دستم و رو قلبم گذاشتم و گفتم:

حوالی وهم
ترسوندیم روانی!

بانی بود. ادامه دادم:

فضولی چیه؟ دارن درمورد من حرف می‌زنن حقمه بدونم چی میگن!

- فعلا بیا این طرف تا مچت و نگرفتن.

به حرفش گوش دادم و با هم به طبقه‌ی پایین رفتیم.

به سمت آشپزخونه رفتیم و بانی و به خدمتکار گفت:

غذای دلسا رو بیار لطفا.

خدمتکار سری تکون داد.

- یه کم طول می‌کشه باید گرمش کنم.

بانی سری تکون داد و به سمت هال راه افتاد.

روی مبل نشستیم و با تعجب گفتیم:

این تو رو می‌بینه؟

خندید و گفت:

چرا فکر کردی باید نبینه؟

تو هنوز یه مدت نیست باتیس و می‌شناسی، از وجود من باخبری و من و می‌بینی. این که از بچگی
باتیس رو می‌شناخته قطعاً باید همه‌ی دوستاش رو بشناسه دیگه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

چی بگم والا!

یک دفعه به یاد خوابم افتادم و گفتم:

حوالی وهم
راستی بانى...

منتظر بهم چشم دوخت که ادامه دادم:

وقتی خوابیده بودم یه خواب عجیب دیدم.

بیخیال شونه ای بالا انداخت.

- ول کن بابا، خواب سر ظهر که تعبیر نداره!

دست هام رو توی هم گره کردم.

- اما این خواب خیلی عجیب بود،

احساس می‌کنم یه پیامی داره!

بانى که انگار با این حرفم کمی کنجکاو شده بود، نگاهش رو بهم دوخت.

- حالا چه خوابی دیدی مگه؟!

آب دهنم رو قورت دادم و خوابم رو مو به مو براش تعریف کردم.

نگاهی به بانى که توی فکر بود انداختم.

- چی شد؟ هنوزم میگی تعبیر نداره؟!

سرش رو خاروند و جواب داد:

انگار باید درمورد اون حرفم یه تجدید نظر بکنم!

کمی بهش نزدیک تر شدم.

- خب، به نظرت تعبیرش چیه؟

دهن باز کرد چیزی بگه که همون موقع خدمتکار من رو صدا زد که برم غدام رو بخورم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و زیر لب گفتم:

حوالی وهم
می‌مردی یه کم دیرتر صدام کنی؟

بانی خندید و گفت:

خواست باشه جلوی باتیس درموردش این‌جوری حرف نزنیا!

با تعجب پرسیدم:

چرا؟!

- خب این زنه یه جورایی مثل دایشه، بزرگش کرده، یکم روش حساسه.

ابروم رو بالا انداختم و خواستم بگم «آها» اما، صدای خدمتکار امونم نداد.

- خانم! بیا دیگه الان غذا سرد میشه باید دوباره گرمش کنم!

تعجب کردم، تا حالا خدمتکار به این پرروی ندیده بودم، لابد چون باتیس بهش اهمیت می‌داد
این‌قدر پررو شده بود.

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

بدون حرف غدام رو تموم کردم و خواستم از آشپزخونه خارج شم که سنگینی نگاه خدمتکار رو حس
کردم.

با اکراه زیر لب ازش تشکر کردم و سریع اون‌جا رو ترک کردم.

به طبقه‌ی بالا رفتم و توی راهرو بانی رو دیدم.

جلو رفتم و ازش پرسیدم:

به باتیس گفتی؟

تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و جواب داد:

نه خودت باید براش تعریف کنی.

- پس بریم اتاقش؟

حوالی وهم
سریع سرش رو به طرفین تکون داد.

نه فعلا اعصابش خرده، بذار بعدا.

چشم‌هام رو ریز کردم.

- اعصابش چرا؟

منتظر بودم حرفی بزنه اما، یهو بدون این که جوابم رو بده غیب شد!

با چشم‌های گرد شده دور خودم چرخیدم و اطراف رو نگاه کردم.

هزار تا سؤال تو سرم جولان می‌داد.

چرا باتیس اعصابش خرد بود؟ چرا بانی اون طوری رفتار کرد؟

کمی توی راهرو، سرگردون قدم زدم. آخرش نتونستم تحمل کنم، برام مهم نبود که اعصابش خرده،
من می‌خواستم جواب سؤال‌هام رو بگیرم،

می‌خواستم، تعبیر خوابم رو بدونم؛

برای همین به سمت اتاق باتیس رفتم و مثل همیشه بدون در زدن وارد شدم.

باتیس با اخم‌های درهم روی تختش نشسته بود و بانی هم روی صندلی.

بانی تا من رو دید از جاش بلند شد و به سمتم اومد. با نگرانی گفت:

مگه نگفتم الان وقتش نیست؟

خواستم چیزی بگم که صدای باتیس باعث شد حرفم رو قورت بدم:

بانی بیا این طرف ببینم چی کار داره؟

بانی مردد نگاهش کرد.

حوالی وهم

- مطمئنی؟

باتیس با صدای نسبتا بلندی جوابش رو داد:

آره، بهت میگم بیا این طرف!

بانی کنار رفت؛ به سمت باتیس رفتم و کنارش نشستم.

- خب بگو، چی کار داری؟

تک سرفه‌ای کردم و نفس عمیقی کشیدم، راستش وقتی چهره‌ی عبوسش رو دیدم، کمی ترسیدم.

- راستش، امروز یه خواب عجیب دیدم که احساس می‌کنم معنی داره،

باید برات تعریفش کنم.

بدون این که کلامش حتی یه ذره نرم شه، یا سردی نگاهش از بین بره، گفت:

بگو می‌شنوم.

نفس عمیقی کشیدم و همه‌ی خوابم رو برات تعریف کردم.

حالت متفکری به خودش گرفت و پرسید:

گفت باید این‌جا ببینمش؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

- نگفت کی و؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- تو زبون داری؟

فقط نگاهش کردم. اصلا حوصله‌ی این چرندیات رو نداشتم.

سر تکون داد و گفت:

حوالی وهم
الان مطمئن شدم نداری!

انگار یکم از خشکی کلامش کم شده بود.

زیر لب زمزمه کردم:

نه، اونی که سه ساعت داشت برات خواب تعریف می‌کرد عمه‌ام بود!

با صدای باتیس که بانی رو صدا می‌زد، به خودم اومدم.

- بانی، بیا این‌جا.

بانی جلو اومد و منتظر به باتیس چشم دوخت.

- نظر تو درمورد این خواب چیه؟

بانی نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- راستش...

باتیس که انگار فهمیده بود بانی نمی‌خواد من حرفش رو بشنوم، گفت:

دل‌سا تو فعلاً برو.

با حرص از جام بلند و از اتاق خارج شدم. زیر لب غر غر کردم:

حالا من غریبه‌ام؟ خوبه می‌خوان درمورد من حرف بزنن!

در رو محکم پشت سرم بستم و خواستم به اتاقم برم اما، پاهام یاری نکردند.

سعی کردم ذهنم رو تهی از هر فکری کنم تا بانی صدای ذهنم رو نشنوه و وقتی از این مطمئن شدم به سمت اتاق رفتم و پشت در ایستادم.

- این مشخصات که دل‌سا داد،

حوالی وهم

مشخصات همون کلبه‌ای نیست که بعد از کشتن بچه‌ی آگارس بردنت اون‌جا؟!!

- چرا، به نظر منم همون جاست!

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا به چیزی فکر نکنم.

- می‌خوای بری؟

- باید برم. باید هر کاری می‌تونم بکنم تا آگارس دست از سر دل‌سا برداره.

بانی با صدای نسبتاً بلندی گفت:

چی؟ دیوونه شدی؟! اگه به اون‌جا بری یعنی حکم مرگت و امضا کردی!

باتیس انگار با حالت زمزمه جوابش رو داد چون نتونستم چیزی بشنوم.

بانی غرید:

مگه از رو جنازه‌ی من رد شی!

- شده از رو جنازه‌ات هم رد شم می‌شم،

هر جور که شده باید دل‌سا رو از این گرفتاری که براش درست کردم نجات بدم!

دیگه کنترل ذهنم از دستم خارج شده بود و هزار تا فکر جور واجور داشت به ذهنم هجوم می‌آورد؛ برای همین سریع به اتاقم رفتم.

در رو محکم بستم و بهش تکیه دادم. آرام، آرام سر خوردم و همون‌جا نشستم.

منظورشون چی بود؟ باتیس چی می‌گفت؟ یعنی چی گرفتاری که اون برام درست کرده؟ آگارس کی بود؟

مغزم داشت منفجر می‌شد!

می‌دونستم اگه ازشون بپرسم، مثل همیشه از جواب دادن بهم طفره میرن، پس سنگین‌تر بودم که چیزی ازشون نپرسم.

با شنیدن صدای بانای فکر کنم سخته رو رد کردم!

- می‌دونم پشت در بودی!

ماتم برد، سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم، من که اون موقع فکری نکردم، پس چجوری فهمید؟!
اما با خودم فکر کردم، حالا که بحث و پیش کشیده بهتره سؤال‌هام رو ازش بپرسم.

- بانای...!

کلافه میون حرفم پرسید:

خواهش می‌کنم نپرس! باتیس خودش به موقعش برات همه چی رو میگه.

دیگه خسته بودم از این همه حرف تکراری، نمی‌خواستم این مزخرف‌های همیشگی رو بشنوم!
با زاری گفتم:

بانای خواهش می‌کنم! من دیگه نمی‌تونم صبر کنم، پس موقعش کی می‌رسه؟!!

سرش رو تگون داد و رفت روی تختم نشست.

- خواهش می‌کنم از من نپرس، هر سؤالی درای از خود باتیس بپرس...

تن صداش پایین تر اومد و ادامه داد:

لطفا!

نفسم رو بیرون فرستادم. این بار نمی‌تونستم ساده بگذرم.

از جام بلند شدم و با توپ پر به سمت اتاق باتیس راه افتادم. محکم در رو باز کردم که بیچاره از جا
پرید!

- چته چرا این جوری در باز می‌کنی؟

حوالی وهم

داد زدم:

همین الان، همه چی رو میگی، خب؟!

با چشم های گرد شده پرسید:

چی رو؟!

باز هم فریاد زدم:

همه چی!

گنگ پرسید:

یعنی چی همه چی؟

چشم‌هام رو بستم و سرم رو تکون دادم. چشم‌هام رو باز کردم و شمرده شمرده ازش پرسیدم:

چرا؟ چرا من به خاطر تو تو این وضعیت افتادم؟ مگه تو چی کار کردی؟

اصلا هر غلطی کردی به من بدبخت چه ربطی داره؟ این آگارس که میگی کیه؟!

باتیس چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

- بهم یه کم وقت بده، خودم همه چی رو بهت میگویم، باشه؟

باید فریاد می‌زدم «نه» و پافشاری می‌کردم، نباید کوتاه می‌اومدم، اما این قدر باشه رو مظلومانه گفت

که دو دل شدم. باید بهش وقت می‌دادم؟ باید می‌داشتم خودش بهم همه چیز رو بگه؟ یا خونه رو

روی سرش خراب می‌کردم؟

با تردید بهش نگاه کردم، هنوز هم نگاهش مظلومانه بود. نه نباید دلم به رحم می‌اومد اما، اومد!

- فقط سه روز!

حوالی وهم

این رو گفتم و بدون این که بهش فرصت حرف زدن بدم، به سرعت اتاق رو ترک کردم و به حیاطباغ
خونه‌اش رفتم.

روی تاب نشستم که حضور کسی رو کنارم حس کردم. اولش ترسیدم ولی وقتی صدای بانای رو شنیدم
خیالم راحت شد.

- می‌دونی با کنجکاوایات چه قدر باتیس و زجر می‌دی؟!!

اخم‌هام تو هم رفت. چرا فقط به فکر خودشون بودند؟!!

- شما می‌دونید با نگفتن حقیقت چه قدر من و زجر می‌دید؟!!

حالت متفکری به خودش گرفت و با لحن بامزه‌ای گفت:

نه چه قدر؟!!

با حرص، مشتی به بازوش زدم که با صدای زنونه گفت:

اوی دردم گرفت؛ چرا می‌زنی؟

زیر لب زمزمه کردم:

جنم این قدر مسخره؟!!

با لب و لوچه‌ی آویزون گفت:

چرا مگه جنا دل ندارن؟!!

مثل خودش مسخره بازی درآوردم.

- عه دارن؟!!

برام دهن کجی کرد و گفت:

جنا رو مسخره نکنا الان می‌گم آگارس بیاد بخورت!

و خودش شروع به خندیدن کرد.

حوالی وهم

با شنیدن اسم آگارس، حس کنجکاوی و نگرانی به دلم هجوم آورد!

آگارس کی بود؟ چه ربطی به باتیس داشت؟ یا در واقع چه ربطی به من داشت؟!

صدای بانای رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

- این قدر فکر نکن دختر آخرش مغزت منفجر می‌شه ها!

چپ چپ نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت.

- از من گفتن بود!

نگاهم رو ازش گرفتم و گله‌مندانه جوابش رو دادم:

تو که نمی‌دونی الان چه حسی دارم!

کمی جدی شد.

- دختر مگه باتیس نگفت بهت میگه؟ پس دردت چیه؟!

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

- نمی‌تونم منتظر بمونم، دارم از نگرانی و کنجکاوی می‌میرم؛ دردم اینه!

- چی بگم؟! یه کم تحمل کن، بالاخره می‌فهمی...

و با لحن بامزه‌ای ادامه داد:

فضول خانم!

یه جوری می‌گفت فضول انگار قضیه به من مربوط نبود!

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

کم چشمات و چپ کن، یهو دیدی همون جوری موند!

چشم غره‌ی بدتری بهش رفتم که خنده‌اش شدید تر شد.

حوالی وهم

- امیدوارم واقعا سه روز دیگه قضیه رو بهم بگه، به نظر تو چند روز دیگه بهم میگه؟

- هر وقت با خودش کنار بیاد!

دستی به پیشونیم کشیدم و با زاری گفتم:

کی کنار میاد؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- منم مثل تو!

همون موقع باتیس، بانی رو صدا زد.

سریع رو کردم به بانی و گفتم:

برو ببین چی می‌خواد؟ فقط تو رو خدا راضیش کن زود تر به من بگه قضیه از چه قراره؟ دارم دیوونه می‌شم به خدا.

سری تکون داد و به ثانیه نکشید که غیب شد!

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم کمی آرامش به خودم تزریق کنم، اما با احساس خفگی که بهم دست داد آرامشی که برای خودم ساخته بودم دوومی نیاورد. انگار یکی گردنم رو گرفته بود و فشار می‌داد. راه نفسم بسته شده بود و مثل مرغ پرکنده دست و پا می‌زدم و تلاش می‌کردم تا کمی هوا رو به داخل ریه هام بکشم اما، نمی‌شد!

کم کم دنیا برام تیره و تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

«سوم شخص»

بانی متفکر شد و گفت:

پس می‌خوای همین الان همه چیز رو بهش بگی؟

حوالی وهم

باتیس کمی به جلو خم شد و همان گونه که نشسته بود، آرنجش را به پایش تکیه داد و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

- آره، حقشه که بدونه!

- پس من برم صداش کنم؟

بانی سر تکان داد و غیب شد، کمی بعد، در اتاق ظاهر شد و با من و من گفت:

می‌گم که... یه چیزی میگم... هول نکنیا خب؟

به یک باره توده‌ای از ترس و نگرانی به سمتش هجوم آورد و از جا برخاست.

- چی شده بانی؟

دل در دل باتیس نبود و می‌خواست هر چه زودتر جریان را بفهمد، بانی اما همچنان دست دست می‌کرد و نمی‌دانست این موضوع را چگونه به او بگوید.

- اوم... خب راستش...

عصبی و کلافه غرید:

د بگو نصفه جونم کردی!

نگاه نگرانش را به او دوخت.

- راستش...

باتیس سریعاً عکس العمل نشان داد.

- راستش؟

- دل‌سا نیست!

جمله‌ای که گفت مانند پتک بر سرش فرود آمد. در حالی که قلبش می‌خواست سینه‌اش را بشکافد، قدمی به جلو برداشت و نگاه پریشانش را به او دوخت.

حوالی وهم

- یعنی چی نیست؟ تو این موقعیت شوخیت گرفته؟!

با کلافگی که در حرکاتش مشهود بود، پاسخ داد:

مگه مرض دارم همچین شوخی بکنم؟ میگم نیست!

راست می‌گفت، چرا باید برای شوخی همچین موضوعی را انتخاب می‌کرد؟ این حقیقت که سخن بانی، شوخی نبود، دنیا را بر سر باتیس آوار می‌کرد. از همه بدتر که کار خاصی هم از دستش بر نمی‌آمد!

سعی کرد کمی بر افکارش مسلط شود تا شاید به نتیجه‌ای برسد. ناگهان فکری از ذهنش گذشت.

- بانی!

بانی منتظر به او چشم دوخت.

- نکنه دلسا رو به همون کلبه‌ی لعنتی برده باشه؟!

همان کلبه‌ای را می‌گفت که دلسا در خواب دیده بود.

چشم‌های بانی گرد شد.

- یعنی ممکنه؟ دلسا... بین اون همه جن کافرا!

سرش را در دست‌هایش گرفت و نالید:

خواهش می‌کنم ادامه نده!

بانی با عجله گفت:

من یه نگاه به اون جا می‌اندازم.

این را گفت و در چشم به هم زدنی غیب شد.

«دلسا»

به آرومی چشم‌ها رو باز کردم.

حوالی وهم

اولین چیزی که دیدم، یک سقف نمودار چوبی بود. این جا دیگه چه جهنم دره‌ای بود؟!

خواستم از جام بلند شم اما نمی‌شد!

انگار که بسته شده بودم. به دست و پام نگاه کردم اما طنابی ندیدم.

عجیب بود که نمی‌تونستم تکون بخورم!

نگاهی به اطرافم انداختم؛ با صحنه‌ای که دیدم خوف کردم. دور تا دور جایی که بودم، موجودات

عجیب و غریبی که هیچ شباهتی به انسان نداشتند، جمع شده بودند!

همه‌ی بدنم شروع به لرزیدن کرد.

خیلی وحشتناک بودند و از اون وحشتناک‌تر، موقعیت من بود؛

توی همچین جای ترسناکی، حتی نمی‌تونستم تکون بخورم.

مکانی که توش بودم خیلی آشنا بود،

ولی چطور ممکن بود من قبلا پا به همچین جایی گذاشته باشم؟!

با شنیدن صدای پایی، با ترس سرم رو بلند کردم.

با دیدن موجود رو به روم خشکم زد!

چشم‌هام رو از ترس بستم و خودم رو به خدا سپردم.

با اون صدای گوش‌خراشش گفت:

ترسیدی خانم کوچولو؟!

چشم‌هام رو باز کردم و با التماس بهش خیره شدم که کاریم نداشته باشه، اما اون با صدای ترسناکش

قهقهه‌ی شیطانی سر داد.

داختم از ترس قالب تهی می‌کردم.

حوالی وهم
یک نفر از پشت صدا زد:

آگارس!

همون موجودی که کابوس شب و روزم شده بود به سمتش چرخید و با دیدنش لب‌هاش به لبخند کجی باز شد.

صدای اون شخص از سمت چپ می‌اومد؛ چون اون سمت توی دید من نبود پس اون رو هم نمی‌دیدم. اما صداش، مثل صدای بانای بود!

بانای چرا تنهایی اومده بود؟ اگه بلایی سرش می‌اومد چی؟ در اون صورت هیچوقت خودم رو نمی‌بخشیدم!

آگارس با خشم غرید:

پس باتیس کجاست؟! اون باید همون طور که همه‌ی زندگی من رو ازم گرفت، از دست دادن همه‌ی زندگی‌اش رو ببینه!

از حرف‌هاش هیچ سر در نمی‌آوردم!

آگارس ادامه داد:

مگه بهش نگفتم باید توی این کلبه بینمش؟!!

با حرف‌هاش داشت این کلبه رو یادم می‌اومد، همون کلبه‌ای که توی خواب دیده بودم. می‌دونستم اون خوابم بی‌معنی نیست.

بانای با صدایی که خشم توش مشهود بود گفت:

باتیس اون قدر احمق نیست که به حرف تو گوش کنه!

بی‌رحمانه جواب داد:

- حتی به قیمت جون این کوچولو؟

حرص توی صدای بانای، کاملا واضح بود.

حوالی وهم

- خفه شو عوضی. هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

صداش خشن‌تر شد، انگار که خشم درونش شعله‌ورتر شده بود.

- می‌خوای غلطایی که ازم بر میاد رو ببینی؟

صدای نفس‌های بلند بانی، توی کلبه پیچیده بود.

چند ثانیه بعد، سکوت وهم‌انگیزی فضا رو در بر گرفت. حتی دیگه صدای نفس‌های بانی هم

نمی‌اومد. یعنی رفته بود؟ من رو به همین راحتی این‌جا رها کرد؟!

آگارس غرشی کرد که باعث شد کل بدنم به لرزه بیفته.

- یعنی چی؟ براشون مهم نیست؟ این همه مدت سر من رو با یه آدم اشتباهی گرم کرده بودن؟!

حرف‌هاش برام قابل هضم نبود. نمی‌خواستم چیزهایی که ذهنم بهم می‌گفت رو باور کنم.

آگارس به سمتم اومد و فریاد زد:

براشون مهم نیستی. این همه مدت، فقط یه بازیچه بودی، بازیچه!

جمله‌ی آخرش توی ذهنم اکووار، تکرار می‌شد.

«این همه مدت، فقط یه بازیچه بودی،

بازیچه!».

«دانای کل»

شیشه‌های شکسته‌ی داخل اتاق، حاصل خردار شدن باتیس، از وضعیت دل‌سا بود!

هنگامی که بانی شرایط دل‌سا را به او گفت، دیوانه شد. بی‌اختیار، مشتش را بالا برد و در آینه فرود

آورد؛ صدای گوش‌خراشی که به وجود آمد، احساس خوشایندی را در باتیس ایجاد کرد.

حوالی وهم

برایش مهم نبود که بی‌قفه از دستش خون می‌رفت. تنها وضعیت دل‌سا برایش مهم بود؛ دل‌سایی که حال به‌خاطر ندانم‌کاری باتیس مابین آن همه موجود بی‌رحم و ترسناک، اسیر شده بود!

با صدای شکسته شدن آئینه، میلاد هراسان خود را به اتاق باتیس رساند و با دیدن آن وضعیت، با چشمان گرد شده از وحشت و تعجب به باتیس خیره شد.

بانی قدمی به سمت باتیس برداشت و با نگرانی که در صدایش مشهود بود گفت:

چیکار می‌کنی مرد حسابی؟ این‌جوری که چیزی درست نمی‌شه!

مگه نباید برای جنگیدن و سر و کله زدن با اونا نیرو داشته باشی پس چرا انرژیت و این‌جوری هدر می‌دی؟!

بانی راست می‌گفت؛ او می‌بایست تمام قدرتش را جمع می‌کرد تا از پس آن‌ها بر بیاید.

در این میان، از همه سردرگم‌تر، میلادی بود که از هیچ چیز خبر نداشت. نمی‌دانست برادرزاده‌ی عزیزدردانه‌اش به تنهایی، میان چه موجوداتی گیر افتاده است.

گیج، پرسید:

چی شده؟ چی می‌گین شما؟ جنگیدن با کی؟

باتیس، دست راستش که سالم بود را بالا آورد و به صورتش کشید.

بانی رو به میلاد گفت:

یه چیزی می‌گم فقط خون‌سردی خودت و حفظ کن خب؟

میلاد منتظر به او چشم دوخت. دلش مانند سیر و سرکه می‌جوشید.

بانی ادامه داد:

دل‌سا رو دزدیدن.

میلاد شوکه به بانی نگاه می‌کرد.

حوالی وهم

این یک شوخی مسخره بود؛ مگر نه؟!

باتیس به خاطر مدل خبر دادنش نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و رو به میلاد گفت:

دلسا سالم بر می‌گرده، مطمئن باش!

اما خودش هم از چیزی که می‌گفت، اطمینان نداشت!

میلاد، به سختی جملات آن‌ها را هضم می‌کرد. مگر می‌شد؟ برادرزاده‌ی عزیزش دزدیده شده باشد؟

آن هم به دست یک‌سری موجود ناشناخته؟

دیگر خودش به جوش آمده بود؛ با اعصابی به هم ریخته یقه‌ی باتیس را در دست گرفت و فریاد زد:

هیچ معلومه چی میگی؟! دلسا رو دزدیدن؟ کی؟ دقیقا چه موجودی؟

معلوم نیست! اون وقت تو خیلی خونسرد به من میگی سالم بر می‌گرده؟ با چه تضمینی؟

باتیس خود آشفته بود و حال حرف‌های میلاد چون نمک بر زخمش پاشیده می‌شد. با کلافگی

یقه‌اش را از چنگ میلاد بیرون کشید و عقب آمد. بی‌قرار شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

بانی جلو آمد و سعی کرد میلاد را مجاب کند.

- تقصیر ما که نبوده؛ اومدن بردنش، اصلا تو خودت چرا از برادرزاده‌ت غافل بودی؟ به خاطر یه

سوء تفاهم مسخره ولش کردی به امون خدا!

سخنان بانی، برای میلاد گران تمام شده بود. آری شاید میلاد مقصر بود که از امانت برادرش به خوبی

مواظبت نکرده بود. اما باتیس و بانی، به خوبی می‌دانستند مقصر اصلی چه کسی است!

- به جای این کارا باید به فکر یه راه چاره باشیم.

ناگهان ذهنش جرقه‌ای زد و گفت:

فهمیدم!

«دلسا»

حوالی وهم

دیگه تقریبا مطمئن شده بودم کسی قرار نیست به کمک من بیاد، امیدی به زندگی نداشتم. کاش زودتر می‌کشتتم و خلاصم می‌کردند.

از اون جایی که حتی یه تکون کوچیک هم نمی‌تونستم بخورم، شدیداً احساس خفگی می‌کردم. اگه می‌شد خودم رو می‌کشتم، اما هم دستم به جایی بند نبود، هم این که از عاقبتش می‌ترسیدم. آگارس، قدمی به سمتم برداشت و با اون صدای نکره‌اش گفت:

حالا که باتیس نمیاد...

عصبی اما خبیثانه خندید و ادامه داد:

به بدترین شکل ممکن می‌میری!

با وحشت بهش نگاه کردم.

به بدترین شکل ممکن؟ خدایا یعنی این قدر بدشانسم که مرگم این جور باشه؟ از مرگ هم شانس نیاوردم!

پوزخندی به خودم زدم. وقتی به هر کس و ناکسی اعتماد کنی همین میشه دیگه!

اعتماد نمی‌کردم چی کاری می‌کردم!؟

کار دیگه‌ای از دستم بر نمی‌اومد.

یعنی اگه اعتماد هم نمی‌کردم و پیش باتیس نمی‌رفتم، باز هم همین آتش بود و همین کاسه!

با صدای آگارس از افکارم بیرون اومدم.

- تیکه تیکه‌اش کنید!

با شنیدن این جمله دنیا روی سرم خراب شد!

تیکه تیکه‌اش کنید!؟

کاش حداقل مرگ آسون تری برام در نظر می‌گرفتند.

حوالی وهم

موجودی که چهره‌ی فوق‌العاده کریه‌ی داشت، ساتور به دست جلو اومد.

لبخند کثیف و منزجرکننده‌ای به لب داشت که باعث می‌شد آدم حالت تهوع بگیره!

ساتوری که توی دستش بود رو آروم بالا برد. بدنم می‌لرزید و باز هم سکسکه به سراغم اومده بود. دیگه داشتم اشهدم رو می‌خوندم.

آماده بود تا ساتور رو پایین بیاره. چشم‌هام رو بستم که یک‌دفعه یک نفر داد زد:

صبر کن!

با تعجب چشم‌هام رو باز کردم و به سمتی که صدا ازش اومد نگاه کردم.

با دیدن شخص رو به روم، نور امیدوی به دلم تابیده شد!

- چی‌کار به اون داری؟ طرف تو منم!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. حضورش بهم آرامش می‌داد. راستش از این که رهام نکرده بودند، دلم کمی آروم گرفته بود. باتیس نگاه نگرانش رو به من دوخت و خواست چیزی بگه که صدای خنده‌ی آگارس، اجازه نداد. بلند قهقهه زد و بعد آروم آروم خنده‌اش محو شد. با صدای پر از خشمش فریاد زد:

اون موقع که دختر من و کشتی، طرفت کی بود؟ حتی طرفت منم نبودم. تو بچه‌ی بی‌گناه من و کشتی!

باتیس، چنگی توی موهایش زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

خودت می‌دونی اتفاقی بود!

صداش، خشمگین تر و بلندتر از قبل به گوش رسید.

- اتفاقی یا عمدی مهم نیست، مهم اینه که زندگی من و، مهم‌ترین کسی که توی زندگیم بود رو ازم گرفتی؛ من هم متقابلاً همین کار رو می‌کنم!

حوالی وهم

تو باید عزیزترین شخص زندگیاات رو از دست بدی تا من آروم بگیرم!

هیچی از حرف‌هاشون نمی‌فهمیدم. باتیس بچه‌ی آگارس رو کشته بود؟ خب اگه می‌خواست از باتیس انتقام بگیره، چرا اومده بود سراغ من؟!

مگه نمی‌گفت می‌خواد عزیزترین شخص باتیس رو ازش بگیره، پس چرا اومده بود سراغ من؟ ما حتی قبل از این اتفاق‌ها هم‌دیگه رو نمی‌شناختیم!

صدای عاجز باتیس من رو به خودم آورد.

- خواهش می‌کنم، اون گناهی نکرده، اون حتی تا همین چند وقت پیش من رو نمی‌شناخت!

چرا جوری حرف می‌زد که انگار اون من رو می‌شناخته، ولی من اون رو نمی‌شناختم؟!

قدمی به جلو برداشت و ملتسانه گفت:

من و بکش ولی با دل‌ساکاری نداشته باش!

آگارس نیشخندی زد.

- اون باید تقاص کار تو رو پس بده، فقط برای این که...

جمله‌اش رو کامل نکرد. باتیس دستش رو کلافه به صورتش کشید.

آگارس خبیثانه گفت:

آره گل پسر، همه اینا تقصیر توئه!

هر چه قدر بیشتر حرف‌هاشون رو می‌شنیدم، گیج‌تر می‌شدم. کاش حداقل می‌فهمیدم چی به چیه، نامردی بود اگه به خاطر چیزی که حتی ازش خبر نداشتم، می‌مردم!

آگارس به سمت من برگشت و با چشم‌هایی که از شدت خشم ازشون آتیش می‌بارید، بهم نگاه کرد. ضربات قلبم شدت گرفت. واقعا می‌ترسیدم، رو به رو شدن با جن همین‌جوری ترسناکه، چه برسه به وقتی که بدونی قصدش کشتنته!

حوالی وهم

به جنی که انگار جلاد بود، اشاره‌ای کرد و اون جن، به سمتم اومد. سعی کردم تکون بخورم و خودم رو عقب بکشم، اما نتونستم. با التماسی که توی چشم‌هام بود، بهش خیره شدم، اما اون انگار هیچ احساسی نداشت. بدون این که به تمنای توی نگاهم، کوچیک‌ترین اهمیتی بده، با بی‌رحمی تمام ساتور رو بالا برد.

- اول دستش رو قطع کن!

نگاه اشک بارم رو به آگاری دواختم که با لذت این صحنه رو تماشا می‌کرد. کاش حداقل زجر کشم نمی‌کرد!

چشم‌هام رو بستم، دیگه سرنوشتم رو قبول کرده بودم.

درست در اوج ناامیدی، وقتی که منتظر لحظه مرگم بودم، صدایی باعث شد چشم‌هام رو باز کنم.

- دست نگه دار!

صدا آشنا نبود. چشم چرخوندم تا صاحب صدا رو پیدا کنم.

چند تا موجود غریبه ایستاده بودند و با خشم به آگارس نگاه می‌کردند.

آگارس شوکه شده بود، دستپاچه به سمت جن جلاد برگشت و داد زد:

بکشش، سریع!

جن جلاد با وحشت نگاهی به موجودات تازه رسیده انداخت و ساتورش رو زمین انداخت. زانو زد و با وحشت زمزمه کرد:

غلط کردم، اشتباه کردم. من و بیخشید!

پشت سرش باقی افراد آگارس هم با وحشت زانو زدند.

با تعجب به منظره‌ی رو به روم نگاه می‌کردم. مگه اون‌ها کی بودند؟

یک نفرشون، عصای توی دستش رو سمت آگارس گرفت و انگار بعدش، آگارس دیگه نمی‌تونست هیچ حرکتی بکنه.

حوالی وهم

از پشت سر اون موجودات، بانی جلو اومد و با نفرت به آگارس خیره شد.

آگارس تا چشمش به بانی خورد، فریاد زد:

بالاخره کار خودت و کردی بانی، ولی این آخرش نیست، من بالاخره همه‌تون رو نابود می‌کنم!

موجود عصا به دست فریاد زد:

دهنت رو ببند! آگارس من فکر می‌کردم تو از جن‌های درست‌کار و وفادار سرزمینی، نمی‌دونستم توی

این مدت، این همه دردسر برای انسان‌ها درست کردی!

آگارس چشم‌هاش رو با حرص بست و چیزی نگفت. بانی و باتیس با پوزخند گوشه‌ی لبشون

نگاهش می‌کردند.

اون موجود به سمت بانی برگشت.

- متاسفم بانی برای سوتفاهمی که قبلا به وجود اومده بود، و ممنونم بابت این گزارشت. از این به

بعد آزادی هر موقع خواستی به سرزمین اجنه بیای و اون‌جا زندگی کنی!

بانی فقط لبخندی زد و سر تکون داد.

کمی بعد همه اون موجودات غیب شدند و من موندم و باتیس و بانی.

دیگه می‌تونستم تکون بخورم. از جام بلند شدم، اما پاهام لرزید و دوباره روی زمین افتادم. باتیس و

بانی به سمتم دویدند و بازو هام رو گرفتند.

- خوبی؟

هر دوشون باهم این سوال رو پرسیدند. لبخند بی‌جونی زدم، واقعا حال حرف زدن نداشتم.

بانی دست من رو باتیس رو گرفت و گفت:

چشماتون و ببندید.

کاری که گفت رو انجام دادیم.

حوالی وهم
چند ثانیه بعد لب زد:

باز کنید.

وقتی چشم باز کردیم خودمون رو توی اتاق باتیس دیدیم.

باورم نمی‌شد که چه اتفاق‌هایی برام افتاده بود.

می‌لاد که روی کاناپه‌ی اتاق باتیس نشسته بود، با دیدنمون سراسیمه به سمتمون دوید و من رو محکم در آغوش کشید، پیشونی‌ام رو بوسید و تند تند شروع به حرف زدن کرد:

بیخشید دل‌سا، بیخشم، بیخش که بهت شک کردم، بیخش تقصیر من بود نباید تنهات می‌ذاشتم!

از بغلش بیرون اومدم و مات نگاهش کردم.

- باشه یه لحظه نفس بگیر، چته؟

با چهره‌ی محزونی پرسید:

می‌بخشیم؟

لبم رو گزیدم. خیلی از دستش ناراحت شده بودم، بی اعتمادیش برام گرون تموم شده بود، ولی نمی‌تونستم این‌جوری ناراحت بینمش.

با تردید سر تکون دادم که لبخند کمرنگی زد. غم توی لبخندش رو می‌تونستم ببینم.

می‌لاد من و می‌شناخت، می‌دونست می‌تونم بیخشم، ولی نمی‌تونم فراموش کنم. قطعاً خاطره‌ی بدی که برام ساخته بود، هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شد، نهایتاً می‌رفت ته ذهنم، ولی کامل از بین نمی‌رفت!

باتیس می‌لاد رو کنار زد و شونه‌هام رو گرفت. با فشار کوچیکی بهم من رو روی تخت نشوند. خودش هم کنارم نشست و با نگرانی پرسید:

حالت خوبه؟

حوالی وهم

خوب بودم؟ نه نبودم! رسماً مرگ رو به چشم دیدم. نزدیک بود بمیرم درحالی که حتی دلیلش هم نمی‌دونستم!

به علاوه کنجکاو بودم، راجع به همه چیز، و همین‌طور نگران.

فکر کنم وقتی قیافه‌ی درهمم رو دید، جواب سوالش رو گرفت. انگار ذهنم رو خونده بود که سرش رو پایین انداخت و گفت:

برات همه چی رو توضیح میدم.

دست به سینه شدم و منتظر بهش چشم دوختم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

خب!

سرش رو بالا گرفت و سوالی نگاهم کرد.

شونه و ابرو هام رو همزمان بالا انداختم و ادامه دادم:

توضیح بده.

لب‌هاش رو به هم فشرد. روش رو برگردوند و دستی توی موهاش کشید.

- الان؟

سرم رو تکون دادم.

- پس کی؟!

دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و کمی به سمت پایین خم شد.

- میشه... میشه یه روز دیگه برات بگم؟ آمادگیش و ندارم، راستش اصلاً نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم!

لبم رو حرصی جویدم. چرا همه‌اش این کار رو به تاخیر می‌انداخت؟

حوالی وهم
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم. من که این همه صبر کرده بودم، یکی دو روز هم روش. سرم رو تکون
دادم.

- حداقل بهم بگید اونایی که اومدن آگارس و بردن کی بودن؟ چه بلایی سر آگارس میاد؟
در حالی که از جاش بلند می‌شد گفت:

اون رو بانی مفصل بهت میگه. منم اتفاقای امروز رو برای میلاد تعریف می‌کنم.

بعد رو به میلاد ادامه داد:

اگه می‌خوای بدونی بیا تو حیاط.

از اتاق خارج شد و میلاد با کنجکاوای از جاش بلند شد و دنبالش رفت.

من موندم و بانی. دست به سینه با چشم‌های پر سوال بهش خیره شدم که چشم‌هاش گرد شد و
پرسید:

چیه؟

چشم‌هام رو ریز کردم و جدی بهش نگاه کردم که تک سرفه‌ای کرد و گفت:

خیلی خب بابا، همه چی رو برات تعریف می‌کنم.

نفس عمیقی کشید و پا روی پا انداخت.

- خیلی سال پیش، توی سرزمین اجنه، یه خبر داغ پیچیده بود، این که یکی از جنای مورد علاقه
حاکم، بر خلاف قانون عاشق یه آدمیزاد شده و می‌خواد باهاش ازدواج کنه. شاه می‌خواست جن مورد
علاقه‌اش رو نگه داره اما نتونست، به خاطر پافشاری یکی از جن‌های با نفوذ به اجرای قانون نتونست
کاری بکنه و مجبور شد اون رو طبق قانون از سرزمین اجنه اخراج کنه.

لبخند محوی روی لبش نشست و ادامه داد:

حوالی وهم

برای اون جن مهم نبود از سرزمین اجنه اخراج بشه، اون فقط می‌خواست کنار عشقش باشه. اونا باهم ازدواج کردن و بعد مدتی صاحب یه پسر بچه‌ی خوشگل و دوست داشتنی شدن، یه بچه‌ی دورگه‌ی جن و انسان، زندگی داشت روی خوشش رو بهشون نشون می‌داد اما...

به این‌جا که رسید دست‌هاش مشت و فکش منقبض شد.

- اما درست توی روز تولد سه سالگی پسرشون، دشمن دیرینه‌اش، همونی که باعث اخراجش شده بود، به اخراجش راضی نشد و جونش رو گرفت، هم جون خودش، هم زنش. ولی پسر بچه رو نکشت، نه به خاطر دل‌رحم بودنش، چون می‌خواست اون بچه تنهایی بزرگ شه و طعم بدبختی رو بچشه!

جلوی اشکی که می‌خواست از چشمش جاری شه رو گرفت.

- اما بر خلاف انتظار اون، حاکم اون پسر رو به سرزمین اجنه آورد و ازش مراقبت کرد. همین باعث شد آتش خشم و نفرت اون جن شعله‌ور تر شه.

وقتی کمی بزرگ‌تر شد...

بانی دستی به صورتش کشید و کمی مکث کرد. این بار من به حرف اومدم.

- اون بچه دورگه...

سر تکون داد.

- منم! و اون جنی که از قدیم با خانواده‌ام مشکل داشت...

- آگارس بود!

سر تکون داد.

- وقتی من بزرگ‌تر شدم اون دوباره دست به کار شد و به بهونه‌ی این که من یه رگه‌ی انسان دارم و حاصل یه قانون شکنی بزرگم، من رو از سرزمین بیرون کرد. اون موقع بود که من با باتیس آشنا شدم.

کنجکاو شدم و سریع پرسیدم:

حوالی وهم
دقیقا چجوری باهاش آشنا شدی؟

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. نمی‌دونستم این لبخند به خاطر کنجکاوی من بود یا یادآوری خاطراتش.

- داشتم تو خیابون سرگردون راه می‌رفتم که یهو یکی ازم ساعت پرسید، با تعجب بهش زل زدم و به این فکر می‌کردم چجوری بدون این که خودم بخوام من و دیده. دوباره سوالش و تکرار کرد که با حیرت ازش پرسیدم «من و می‌بینی؟!» این و که گفتم تازه انگار دوزاریش افتاد و با چشمای گرد شده روش رو برگردوند و خواست دور شه...

به این جاش که رسید بلند خندید.

- ذهنش و خوندم داشت با خودش می‌گفت چجوری ممکنه یه جن این‌قدر خوشگل باشه و قیافه‌اش مثل آدما باشه؟ کاملاً هنگ کرده بود. می‌خواست از دست من فرار کنه ولی من که یه نفر و دیده بودم که چشم سومش بازه و از جنا نمی‌ترسه دیگه ولش نکردم. با ذوق تا خونه دنبالش رفتم اما هر چی باهاش حرف می‌زدم جوابم و نمی‌داد، حتی تو خونه‌شونم رفتم نادیده‌ام می‌گرفت. ولی این‌قدر بهش چسبیدم و باهاش حرف زدم که دیگه کلافه شد و باهام حرف زد، و کم کم مثل دوتا دوست واقعی شدیم.

وقتی به خودم اومدم، متوجه شدم لبخند بزرگی روی لبامه. سریع لبخندم رو جمع کردم که بانی بهم خندید.

دوباره جدی شدم.

- خب نگفتی اونایی که اومدن آگارس و بردن کی بودن؟ چی سرش میاد؟

خنده از روی لب‌هاش پر کشید و جاش رو به یه پوزخند محو داد.

- اون‌ها که با عصاش همه‌شون رو کنترل کرد حاکم سرزمین اجنه ست. اذیت و آزار آدم‌ها توی سرزمین اجنه جرمه و حکمش اخراج، اما آگارس از اذیت و آزار فراتر رفته و اقدام به قتل کرده، وقتی به حاکم گزارشش رو دادم از این که بالاخره راهی برای مجازات آگارس پیدا شده خوشحال شد و بهم قول داد، اعدامش کنه. اون خودش می‌دونست در حق خانواده ما ظلم شده، اما راهی برای اثبات کارای آگارس وجود نداشت. اون موقع ها من بچه بودم و هر چه قدر گفتم آگارس قاتل خانواده‌امه

حوالی وهم

کسی قبول نکرد و گفتن حرفم قابل قبول نیست و آگارس هم تا حالا هیچ سابقه‌ای نداشته. اما حالا این کاری که کرده حرف‌های من رو قابل باورتر می‌کنه. قراره منم برم و دوباره واسه اتفاق چند سال پیش شهادت بدم.

در حالی که توی فکر بودم سرم رو تکون دادم. طفلی بانوی چی کشیده بود توی این همه سال.

- پس باتیس به خاطر تو درگیر آگارس شد؟

لب‌هاش رو کمی به هم فشار داد.

- راستش به خاطر من اون و دخترش رو شناخت اما درگیری و دشمنی‌شون به خاطر من نیست!

محکم با کف دستم ضربه‌ای به پیشونی‌ام کوبیدم که بانوی شوکه تکون خورد و گفت:

چته؟!

با لب و لوجه‌ی آویزون نالیدم:

این همه جریان چیه؟ چرا این قدر همه چی پیچیده ست؟ من گیج شدم دیگه نمی‌کشم!

بعد هم خودم رو به پشت روی تخت پرت کردم. صدای قهقهه‌ی بانوی بلند شد و گفت:

خب کسی مجبورت نکرده اینا رو بدونی، خودت کنجکاو شدی، اگه بخوای دیگه چیزی رو برات تعریف نمی‌کنیم.

سریع سر جام نشستم و با اخم‌های درهم غر زدم:

نخیر، باید همه چی رو بگید!

با شدت بیشتری خندید و سرش رو تکون داد.

- باشه بابا، تو هم تکلیفت با خودت مشخص نیست!

پشت چشمی نازک کردم.

- چرا اینا رو زودتر نگفتی بهم؟ مثلاً چی می‌شد اگه می‌فهمیدم؟!

حوالی وهم

- نپرسیدی که بگم!

ابروهام به هم گره خوردند.

- چطور نپرسیدم؟ من این همه می‌گفتم به من بگید قضیه چیه!

ابروهاش رو بالا انداخت.

- تو می‌خواستی قضیه خودت و بدونی، ربطی به گذشته من نداشت!

با دهن باز نگاهش کردم.

- یعنی اینایی که تعریف کردی هیچ‌کدومش هیچ ربطی به جریان من نداره؟!!

شونه بالا انداخت.

- نه به اون صورت!

وا رفتم. چرا این قدر همه چیز پیچیده بود؟

صدای در باعث شد نگاهم رو به درگاه بدوزم. در باز و چهره‌ی میلاد مشخص شد.

- وسایلت و جمع کن.

ابروهام بالا پرید.

- چرا؟!!

شونه بالا انداخت.

- منظورت چیه چرا؟ خطر رفع شده دیگه لزومی نداره ما اینجا بمونیم!

همون موقع باتیس با اخم‌های در هم پشت سرش ظاهر شد.

حوالی وهم

دلیل اخم‌های باتیس رو نمی‌فهمیدم، اما چیزی که بیشتر از همه آدم رو متعجب می‌کرد، احساسات خودم بود.

فکر می‌کردم وقتی این جریان‌ها تموم شه، خیلی خوش‌حال می‌شم، ولی به طرز عجیبی ناراحت شدم. نمی‌دونستم چرا؛ انگار که به این خونه و اهالی‌اش عادت کرده بودم. برام سخت بود که بخوام از این‌جا دل بکنم.

- چرا میلاد؟ این‌جا بهت بد گذشته؟

باتیس بود که داشت به میلاد بابت عجله‌اش برای رفتن، گله می‌کرد.

- نه ولی می‌دونی که، هیچ‌جا خونه‌ی خود آدم همیشه!

پس چرا برای من این‌طور نبود؟ چرا احساس می‌کردم برام سخته که به خونه‌ی خودمون برگردم؟

احساس می‌کردم دیگه زندگی‌ام به روال سابقش بر نمی‌گرده، یا اگه برگرده، برام آسون نیست که روی اون روال پیش برم!

صدای میلاد من رو از دریای افکارم بیرون کشید.

- وسایلات رو جمع کن همین امروز بر می‌گردیم.

اخم میون ابروهای خوش‌فرم باتیس، غلیظ‌تر شد.

- حالا چه عجله‌ای داری؟

احساس می‌کردم باتیس می‌خواد هر جور شده رفتنمون رو به تاخیر بندازه، اما دلیلش رو نمی‌دونستم!

- این مدت به اندازه‌ی کافی بهت زحمت دادیم.

رو به من ادامه داد:

منتظرم.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

حوالی وهم

از جام بلند شدم و خواستم به اتاق خودم برم که میون راه چیزی یادم افتاد و ایستادم.

به سمت باتیس برگشتم و پرسیدم:

کی و کجا بهم میگی؟

سوالی نگاهم کرد.

- چی رو؟

چشم‌هام گرد شد و دهنم رو باز کردم تا به رگبار غر بگیرمش که سریع دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:

آها آها، زنگ می‌زنم می‌گم بهت، نگران اون نباش.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

- اون جووری نگام نکن، گفتم بهت خبر میدم دیگه!

سعی کردم بهش اعتماد کنم. نهایتاً نخواست بگه می‌اومدم روی سرش آوار می‌شدم دیگه!

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. در رو باز کردم و وارد شدم. با غم خاصی به سراسر اتاق نگاه کردم. دلم بد گرفته بود!

سر به زیر، با دلی پر از اندوه، به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم، وسایل زیادی نداشتم. چمدونم رو درآوردم و بازش کردم. یکی یکی لباس‌هام رو تا کردم و به همراه وسایل شخصی دیگه‌ام توی چمدون گذاشتم. فقط یه مانتو و شلوار و شال برای خودم جدا کردم تا بیوشم. جمع کردن وسیله‌هام نسبتاً زود تموم شد. در چمدون رو بستم و لباس‌هام رو عوض کردم.

دسته‌ی چمدونم رو گرفتم و به آروم دنبال خودم کشیدم. دلم می‌خواست یهو میلاد بیاد و بگه فعلاً می‌مونیم. حتی در نهایت تعجب، یه لحظه دلم خواست آگارس دوباره بیاد سراغم تا این‌جا بمونیم! سرم رو به طرفین تکون دادم. دیوونه شده بودم؟ من که باید از خدام بود که به روال عادی زندگی‌ام برگردم!

حوالی وهم

سعی کردم دودلی‌ها و شک و تردیدهام رو پس بزنم. دسته‌ی چمدونم رو محکم‌تر فشردم و با قدم‌های تندتر به سمت پله‌ها رفتم. دسته‌ی چمدون رو جمع کردم و روی پله‌ی اول گذاشتمش، می‌خواستم همین‌طور پله پله پایین بیارمش که یهو توسط شخصی بلند شد. با تعجب سرم رو بالا آوردم و با چهره‌ی اخم‌آلود باتیس مواجه شدم. فقط یه جمله زمزمه کرد:

من میارم.

مات و مبهوت به باتیسی نگاه کردم که سریع چمدون رو پایین برد و کنار پله‌ها گذاشت، بعد هم سریع برگشت و به اتاقش رفت!

چش بود؟ دلیل این رفتارش رو نمی‌فهمیدم!

با سردرگمی پله‌ها رو پایین رفتم و چمدونم رو دنبال خودم کشیدم.

بانی رو دم در دیدم که مغموم نگاهم می‌کرد. بغضم گرفت، دلم براشون خیلی تنگ می‌شد.

انگار حالم رو فهمید که سریع گفت:

نبینم گریه کنیا!

لبخند محوی تحویلش دادم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

- نری حاجی حاجی مکه‌ها ازمون خبر بگیر!

با همون لبخند محو جوابش رو دادم:

اگه شد حتما!

ضربه‌ای به سرم زد که ناله‌ای سر دادم و اعتراض کردم.

- چته؟!

با اخم‌های تو هم دست به کمر زد و گفت:

یعنی چی اگه شد؟ باید بشه!

حوالی وهم
به این عکس‌العملش خندیدم.

- باشه بابا!

اخمش جاش رو به لبخندی داد.

- برو میلاد منتظرته، به سلامت.

کمی از غم توی دلم کاسته شد، حداقل فهمیدم باز هم می‌تونم ببینمشون.

با لبخند از درگاه رد شدم و برای بانی دست تکون دادم و اون هم متقابلاً دستش رو بالا آورد.

توی ماشین کنار میلاد نشستم و میلاد ماشین رو به حرکت درآورد و از دروازه خارج شد. تا لحظه‌ای که دروازه بسته شد به بانی خیره بودم.

وقتی از کوچه دور شدیم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. سعی کردم به نکات مثبت رفتن از این‌جا فکر کنم، مثلاً این که بعد از مدت‌ها خانواده‌ام رو می‌دیدم، چه قدر دلم براشون تنگ شده بود.

وقتی رسیدیم ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد. سعی کردم دلتنگی برای باتیس و بانی رو فراموش کنم و به رفع دلتنگی‌ام برای خانواده‌ام بپردازم. از ماشین پیاده شدم و بدون این که دست به چمدونم بزنم، به سمت خونه‌مون پرواز کردم. دستم رو گذاشتم روی زنگ و بی‌وقفه فشردم.

صدای دایان رو که شنیدم دستم رو برداشتم.

- چه خبره؟ کیه سر آورده؟

با ذوق جیغ کشیدم.

- منم دایان باز کن!

- منم و... صبر کن، دل‌سا تویی؟ کی برگشتی؟ چه بی‌خبر!

در حالی که نیشم تا بناگوش باز بود گفتم:

حوالی وهم
باز کن اول!

در باز شد. میلاد درحالی که چمدون‌ها رو با دو دستش می‌کشید، به سمتم اومد و غر زد:

یه وقت خسته نشی این همه بار رو با خودت حمل می‌کنی؟

نگاه تمسخرآمیزی بهش انداختم و گفتم:

باهوش چمدون خودت و چرا میاری خونه‌ی ما؟!!

نگاه گیجی به چمدون‌ها انداخت. سرش رو خاروند و با خجالت گفت:

عه راست میگی!

بعد هم چمدون خودش رو برگردوند و توی ماشین گذاشت.

در رو هول دادم و به سمت پله‌ها دویدم. همه بالای پله‌ها ایستاده بودند و نگاهمون می‌کردند. سریع پله‌ها رو بالا رفتم و با جیغ خودم رو بغل مامانم انداختم. محکم من رو در آغوشش فشرد و زیر گوشم لب زد:

دورت بگردم دلم برات یه ذره شده بود مادر!

ازش جدا شدم و گله‌مندانه گفتم:

واسه همین این قدر زنگ می‌زدی؟!!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت.

- من فقط نمی‌خواستم تو حال خوشتون مزاحمتون شم، این چه حرفیه؟!!

با اخم مصنوعی جواب دادم:

مزاحم چیه مامان؟ حرفا می‌زنیا!

ضربه‌ای به کتفم زد و گفت:

خب حالا، ببخشید!

حوالی وهم
لبخندی به روش پاشیدم.

- شوخی کردم مامان، تو من و ببخش که بهت زنگ نزدم.

صدای دایان از اون ور به مامان اجازه‌ی جواب دادن نداد.

- بسه دیگه شمام!

دیانا هم دنباله روی حرف دایان گفت:

راست میگه یکمم ما رو تحویل بگیرید. وایسادی این جا هی تعارف تیکه پاره می‌کنید!

با ذوق به سمت خواهرم رفتم و سفت به آغوش کشیدمش. کمی بعد ازش جدا شدم و نگاهی به دایان انداختم. کمی هم و نگاه کردیم و بعد دست‌هاش رو باز کرد، من هم بغلش کردم.

دیگه صدای میلاد در اومده بود.

- بابا بسه راه و باز کنید این و بیارم بالا.

و با چشم به چمدون من اشاره کرد.

بالاخره تصمیم گرفتیم از راهرو بگذریم و وارد هال شیم. همون طور که انتظار داشتم بابا سر کار بود.

بعد از این که چمدونم رو توی اتاقم گذاشتم و لباس‌هام رو عوض کردم، برگشتم و کنار دیانا نشستم. مامان برامون شربت پرتقال آورد. با ذوق تشکر کردم و لیوان آب پرتقال خودم رو سر کشیدم. یه لحظه خنده‌ام گرفت، مثل بچه‌ها برای خوراکی ذوق می‌کردم!

- خب بچه‌ها کیش خوش گذشت؟

لبخند روی لب‌هام محو شد. لیوان رو توی دستم فشردم. یه لبخند مصنوعی به لب آوردم و خواستم با دروغ جوابش رو بدم که صدای میلاد متوقفم کرد.

- راستش کیش نبودیم...

شوکه سرم رو بالا آوردم و به میلاد خیره شدم. می‌خواست بهشون بگه؟!

مامان با تعجب به میلاد نگاه کرد و پرسید:

پس کجا بودید؟

میلاد سرش رو پایین انداخت.

- خونه‌ی دوست جن‌گیرم.

مامانم شوکه چند بار لب‌هاش رو تکون داد تا تونست حرفی که می‌خواد رو بزنه.

- دوستت... پسره؟

سرش رو تکون داد. دایان یه دفعه از جاش بلند شد و در حالی که صورتش سرخ شده بود فریاد کشید:

چی؟ خواهرم و برداشتی بردی خونه‌ی یه پسر غریبه؟ میلاد ما به تو اعتماد کرده بودیم!

میلاد، سریع نگاه تندى بهش انداخت و جواب داد:

خب؟ چی شد؟ سالم برنگشت؟ مشککش حل نشد؟

دایان مشتش رو سفت کرده بود و دندون‌هاش رو به هم می‌فشرد.

- صورت مسئله رو پاک نکن، مسئله اینه که تو خواهر من و برداشتی بدون اجازه‌ی خانواده‌اش بردی یه جایی که نباید!

- چرا نباید؟ می‌دونستی اگه نمی‌رفت اون‌جا شاید الان دور از جونش زنده نبود؟!

این بار قبل از این که دایان چیزی بگه، مامان شروع به حرف زدن کرد.

- میلاد جان قضیه اینه که شما چرا به ما دروغ گفتید؟!

میلاد لبش رو با زبونش تر کرد و دوباره سر به زیر شد.

حوالی وهم

- چون می‌ترسیدیم شما اجازه ندید، چون این موضوع برای دلسا خیلی حیاتی بود که تحت مراقبت
یه آدم کاربلد باشه!

مامان دستی به پیشونی‌اش کشید.

- بهونه‌ات قابل قبول نیست میلاد، به باباش چی می‌خوای بگی؟ می‌دونی که چه قدر از دروغ بدش
میاد!

میلاد در حالی که دست‌هاش رو توی هم گره کرده بود، زمزمه کرد:

به داداش گفتم.

چشم‌هام گرد شد. به بابا گفته بود؟!

مامان هم با تعجب بهش نگاه کرد. ماتش برده بود.

- کی؟

- قبل از این که بریم.

برعکس اکثر مامان و باباها، بابای من از مامانم روشن‌فکر تر بود.

مشخص بود که مامان دلخور شده.

- یعنی اونم این همه مدت می‌دونسته و به من نگفته؟!

میلاد سریع دست‌هاش رو جلو آورد و سعی کرد نذاره مامان دچار سوتفاهم بشه.

- نه زن داداش از دست داداش ناراحت نشید، ما بهتون نگفتیم چون می‌دونستیم اگه بفهمید، حتی
اگه اجازه هم بدید، در طول مدتی که ما نیستیم نمی‌تونید با آرامش چشم روی هم بذارید و همه‌اش
نگرانید.

اخم‌های مامان تو هم رفت.

- شما حق نداشتید برای من تصمیم بگیرید، حتی اگه اون تصمیم به صلاح باشه!

حوالی وهم
میلااد با شرمندگی نگاهش رو به زمین دوخت.

- ببخشید.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

خب حالا چیزی هم درست شد؟

میلااد سریع سرش رو بالا آورد و با خوشحالی گفت:

آره، دلسا دیگه در امانه خیالتون راحت!

مامان دست‌هاش رو رو به آسمون برد.

- خدا رو شکر.

دایان دوباره مثل قاشق نشسته خودش رو وسط انداخت.

- یعنی چی خداروشکر مامان؟ به این زودی با این قضیه کنار اومدی؟ خواهر من تو این مدت خونگی
یه پسر غریبه بوده!

دیگه داشتم آمپر می‌چسبوندم. دایان خیلی داشت دخالت بی‌جا می‌کرد!

از جام بلند شدم و با فریاد شروع به حرف زدن کردم.

- خونه‌اش بودم که بودم، تنها نبودم که میلااد و خدمتکارشم بودن!

بعدم من خودم راضی‌ام، مامان راضی شده بابا هم در جریان بوده و رضایت داشته، دیگه به تو چه
ربطی داره؟!

چشم‌هاش گرد شد.

- من برادرتم!

دستم رو به کمرم زدم و از موضع کنار نکشیدم.

حوالی وهم

- هستی که باش، داداشمی، صاحب زندگیم که نیستی! مگه من تا حالا تو زندگی تو دخالت کردم که تو این جور روی من و زندگیم حس مالکیت داری؟!

اخم‌هاش تو هم رفت. معلوم بود حرفم به مذاقش خوش نیومده.

- من و تو فرق داریم، من پسرم تو دختری!

با عصبانیت داد زدم:

هیچ فرقی نداریم، جفتمون آدمیم!

بعد هم بدون این که بهش مهلت حرف زدن بدم به اتاقم رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم.

خودم رو روی تختم پرت کردم و کمی سرم رو ماساژ دادم. به محض ورودم به خونه چه قشقرقی به پا شد!

در زده شد و کمی بعد دیانا داخل اومد.

کنارم روی تخت نشست و بهم خیره شد. با دیدن نگاه خیره‌اش از حالت درازکش در اومدم و نشستم.

- چیه می‌خوای بگی نباید اون جور با دایان حرف می‌زدم؟

سرش رو تکون داد و یهو نیشش تا بناگوش باز شد.

- نه دیوونه عالی جوابش و دادی، اومدم بگم دمت گرم!

ناخودآگاه لب‌هام به لبخندی باز شد.

ضربه‌ای به شونه‌ام زد و گفت:

خب بلا، برامون بگو از آقای جن‌گیر!

حوالی وهم

به محض این که این رو گفت، چهره‌ی باتیس و بانى جلوى چشم‌هام ترسیم شد. با یادآوری شون، واقعا دلم گرفت و براشون تنگ شد.

- چت شد چرا یهو قیافهات این‌جوری شد؟

زانو هام رو جمع و بغل کردم.

- دلم براشون تنگ شده.

- چی؟ براشون؟!

حواسم نبود که درمورد بانى نمى‌دونه. کمی هول شدم و من و من کردم.

- ها؟ هیچی هیچی.

خودش رو به سمتم کشید و کمی بهم نزدیک‌تر شد. با چشم‌های ریز شده بهم نگاه کرد و گفت:

هیچی و مرض، بگو ببینم برای کیا؟ نکنه به جای یه پسر دو سه تا پسر تو اون خونه بوده؟!

و شیطون بهم خیره شد.

ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و گفتم:

نه بابا چی میگى؟!

- پس چی؟

باید بهش می‌گفتم؟ تصمیم گرفتم راستش رو بگم.

- یه جن هم اون‌جا زندگی می‌کرد، نه یعنی... یه دورگه‌ی جن و انسان!

ماتش برد.

- داری سر به سرم می‌ذاری؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

حوالی وهم
- نه، جدی‌ام!

دستم رو گرفت و با وحشت گفت:

چجوری تونستی با یه جن زندگی کنی؟ تازه دلتم براش تنگ شده؟!!

با یادآوری بانی لبخند زدم. حق داشت تعجب کنه، چطور می‌تونست فکرش رو بکنه که همچین جن گلی وجود داشته باشه؟ بانی تصور همه رو از جن نابود می‌کنه!

- خیلی جن مهربون و بامزه‌ایه، خیلی هم شبیه آداماس، کلا با تصویری که تو از جن داری فرق داره! قیافه‌اش رو جمع کرد.

- به حق چیزای نشنیده!

دوباره شیطون شد و گفت:

حالا دلت برای جناب جن‌گیر بیشتر تنگ شده یا جن؟

دلم برای کدومشون بیشتر تنگ شده بود؟ برای هردوشون ولی، نمی‌دونم چرا دلم برای باتیس یه جور دیگه تنگ شده بود، یکم خاص‌تر!

- خاک به سرم دلسا نکنه عاشق جنه شدی؟

با تعجبم بهش نگاه کردم.

- چی؟!!

ضربه‌ای به گونه‌اش زد.

- عاشق جنه شدی؟!!

با چشم‌های گرد شده گفتم:

نه دیوونه چی میگی؟!!

- پس عاشق جن‌گیره شدی؟

حوالی وهم

نمی‌دونم چرا یه لحظه دلم لرزید!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و جواب دادم:

مگه حتما باید عاشق یکی شون بشم؟ چرا چرت و پرت میگی؟

ادام و در آورد.

- باشه بابا چته؟ شوخی کردم چرا عصبی میشی؟!

چرا عصبی شدم؟ چرا گارد گرفتم؟!

دیانا مشکوک بهم خیره شد.

- دل‌سا من شوخی کردم ولی، این جوریه که گارد گرفتی شبیه این بود بخوای چیزی رو پشت گاردت

پنهون کنی، نکنه جدی بهش حسی پیدا کردی؟

مات نگاهش کردم. چی می‌گفت؟ من به باتیس حسی داشته باشم؟!

- نه بابا، معلومه که نه!

قاطع جواب دادم، در حالی که دو دل بودم و خودم هم به حرفی که زدم شک داشتم!

دیانا با تردید سرش رو تکون داد.

- اگه این طوره که خوبه.

بعد هم پا شد و از اتاق بیرون رفت.

حرف‌های دیانا من رو توی فکر فرو برده بود. یعنی ممکن بود واقعا... سرم رو تکون دادم. نه غیر

ممکن بود!

با شنیدن صدای زنگ موبایلم، از افکارم بیرون اومدم و بدون نگاه کردن به صفحه‌ی گوشی، جواب

دادم:

حوالی وهم

بله؟

- به سلام دلسا خانم!

با شنیدن صدایش ضربان قلبم بالا رفت. گیج شده بودم، قلبم چرا این طوری می‌کرد؟!

- س... لام.

- خوبی؟ ما رو نمی‌بینی خوش می‌گذره؟

خوش می‌گذشت؟ نه نمی‌گذشت! دلم برای اون خونه و آدم‌هاش تنگ شده بود. با وجود این که همه‌اش چند ساعت از برگشتنمون می‌گذشت، ولی باز هم خیلی دلم برایشون تنگ شده بود؛ خصوصا برای... باتیس!

اما جوابی که بهش دادم کاملا برعکس حرف دلم بود.

- آره خیلی!

نمی‌دونم فقط من این طوری احساس کردم یا واقعا لحنش غمگین شد؟!

- همیشه به خوشی!

- کاری داشتی زنگ زدی؟

با تک سرفه‌ای گلوش رو صاف کرد و گفت:

آره. فردا با یه سری از دوستانم قراره بریم کوه، میلادم میاد، گفتم به تو هم زنگ بزنم که باهاش بیای.

یه تای ابروم بالا رفت.

- من چرا پیام؟ من که دوستت نیستم!

- مگه نمی‌خوای برات همه چی و تعریف کنم؟

یعنی بالاخره می‌خواست برام همه چی رو تعریف کنه؟

- چه عجب! بالاخره می‌خوای زیپ دهنتم و باز کنی؟

حوالی وهم
بعد از کمی مکث جواب داد:

حفته بدونی!

کمی اضطراب گرفتم، نمی‌دونستم قراره چی بشنوم.

- بانی هم میاد؟

حس کردم از این حرفم زیاد خوشش نیومد.

- آره میادا!

- باشه میام.

- پس می‌بینمت.

- فعلا.

تماس رو که قطع کردم یهو در باز و دایان وارد شد.

- با کی حرف می‌زدی؟

همین یکم پیش با خاک یکسانش کرده بودم، ولی نمی‌دونم چرا این بشر از رو برو نبود! هنوز هم به دخالتش توی کارهام ادامه می‌داد، نباید امیدوار می‌بودم که درست بشه!

چپ چپ نگاهش کردم.

- به تو چه آخه؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

این بانی خان کیه به سلامتی؟!!

- گوش وایساده بودی؟

- جوابم و بده!

حوالی وهم

مونده بودم چی بگم، یعنی باید درمورد بانی به دایان هم می‌گفتم؟

صدای میلاد از اون طرف اومد.

- جن.

دایان برگشت و با تعجب گفت:

جن؟!

دستم رو روی پیشونی‌ام گذاشتم. نمی‌دونم چرا میلاد امروز صداقتش گل کرده بود؟!

- یه جن که مراقب دل‌سا بود.

دایان سرش رو توی دستاش گرفت.

- باورم نمیشه، باورم نمیشه میلاد این مدت خواهر من پیش یه جن و جن‌گیر بوده؟!

از جام بلند شدم و در حالی که اتاق رو ترک می‌کردم رو به دایان گفتم:

بسه شلوغش نکن دوباره دایان، اون جن با تصور تو از جن زمین تا آسمون فرق می‌کنه!

دنبالم اومد و انگار می‌خواست باز غر بزنه که سریع برگشتم و انگشتم رو روی بینی‌ام گذاشتم.

- هیس! حوصله بحث باهات و ندارم.

با این حرفم دهنش بسته شد. خداروشکر که ادامه نداد.

روی مبل‌ها نشستیم.

- باتیس درمورد کوه بهت گفت؟

سریع به سمت میلاد برگشتم و با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم، چرا این رو داشت جلوی دایان

می‌گفت؟ بحث کردن باهش رو دوست داشت؟!

اخم‌های دایان توی هم رفت.

حوالی وهم
- باتیس کیه دیگه؟!

میلاد خیلی خونسرد جواب داد:

همون جن گیره که به دلسا کمک کرد دیگه.

از گوش‌های دایان دود خارج می‌شد. چشم‌هایش رو بست و شمرده شمرده گفت:

و چرا باید با خواهر من قرار کوهنوردی بذاره؟!

باز شروع کرد. جوش آوردم.

- اه بسه دیگه تو هم هی خواهر من، خواهر من! یه بار دیگه بگی خواهر من می‌زنمتا، دیگه آلرژی گرفتم نسبت بهش این قدر گفتی! باید یه سری چیزا بهم بگه برای همین قرار کوه گذاشتیم، میلادم میاد، به تو هم ربطی نداره!

با همون اخم‌های درهمش بهم چشم دوخت.

- منم میام.

با تمسخر نگاهش کردم.

- بله؟!

- گفتم منم میام!

دست به سینه بهش خیره شدم.

- اون وقت با دعوت کی؟!

- خودم!

دهن باز کردم جوابش رو بدم که میلاد گفت:

ولش کن بذار بیاد.

رو به دایان ادامه داد:

حوالی وهم

ولی حق نداری مسخره بازی در بیاریا!

تا دایان اومد باز غر بزنه یهو دایانا با یه ظرف میوه وارد هال شد، یه سیب برداشت و سریع توی دهن دایان گذاشت.

- بسه دیگه سیب بخور کم حرف بزن.

از قبل روی میز بشقاب بود، همون‌ها رو بینمون پخش کرد و بعد بهمون میوه تعارف کرد.

داشتیم در سکوت و آرامش میوه می‌خوردیم که یهو دایان به سرفه افتاد، انگار میوه توی گلوش پریده بود. سریع از جام بلند شدم و محکم چند ضربه به پشتش زدم، اونقدر محکم زدم که حرصم خالی شه!

در حالی که سرفه می‌کرد گفت:

زن بابا بسه، من در اثر خفگی نمیرم در اثر ضربه‌های تو می‌میرم که!

سر جام برگشتم و خودم رو به مظلومیت زدم.

- من فقط قصدم کمک بود.

به خیال خودش زیر لب گفت:

آره ارواح خیکت!

- الان مثلا آروم گفتی؟

با تعجب نگاهم کرد.

- آروم نگفتم؟

میلاد در حالی که خیارش رو گاز می‌زد، سرش رو تکون داد.

- چرا بابا آروم گفتی، فقط نمی‌دونم چرا صدات تا خونه بغلی رفت!

دایان سرش رو خاروند.

حوالی وهم

- نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت یاد نگرفتم آروم حرف بزنم!

دیانا با لحن تمسخر آمیزی گفت:

یاد می‌گیری، هنوز وقت هست!

- مسخره می‌کنی؟

دیانا با بی‌خیالی شونه بالا انداخت.

-آره.

کمی که گذشت دیانا با نیش باز رو به میلاد گفت:

راستی میشه منم پیام کوه؟

دایان سریع گفت:

نخیر!

پشت چشمی نازک کرد.

- از تو نپرسیدم.

میلاد شونه بالا انداخت.

- بیا دیگه چی کار کنم!

لبخندی زد و برای دایان زیبون درازی کرد.

- راستی مامان کو؟

دیانا جوابم رو داد:

رفته سبزی بخره، شام آب‌گوشت داریم.

میلاد سریع عکس‌العمل نشون داد.

حوالی وهم

- آخجون آب گوشت زن داداش پزا!

من میرم توی اتاق دایان لباسام و عوض کنم، با اجازه تون واسه آب گوشتتم که شده تا آخر شب این جا پلاس.

- تو کی این جا پلاس نیستی؟

درحالی که داشت به سمت اتاق دایان می رفت، یه «کوفت» نثارم کرد.

- دستت درد نکنه زن داداش خیلی خوشمزه بود، دلم لک زده بود واسه آب گوشتت!

مامان که از تعریف و تمجیدهای میلاد ذوق کرده بود، گفت:

نوش جان، بازم هستا خواستی بگو بیارم تعارف نکن!

میلاد ضربه‌ی آرومی به شکمش زد.

- نه بابا، پُر پُر دستت درد نکنه!

بعد رو به بابا کرد و گفت:

راستی فردا صبح با دلسا و دایان و دیانا می‌خوایم بریم کوه، اشکالی نداره؟

در حالی که قاشق غذا رو به سمت دهنش می‌برد، جواب میلاد رو داد:

نه چه اشکالی داره، هم واسه سلامتی خوبه هم حال و هواتون عوض میشه.

دیگه کم کم همه شامشون رو خوردند و سفره رو جمع کردیم. بعد از شام کمی دور هم میوه خوردیم و بعدش میلاد رفت.

نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت یازده بود. از اون جایی که فردا صبح زود باید بیدار می‌شدم از جام بلند شدم تا برم بخوابم.

- من میرم بخوابم، دایان و دیانا شما هم بخوابید فردا صبح زود می‌خواید پاشید!

حوالی وهم

وارد اتاقم شدم و در رو بستم. پتوم رو کنار زدم و روی تختم دراز کشیدم.

به محض این که پلک‌هام رو روی هم گذاشتم، چهره‌ی باتیس جلوی چشم‌هام ترسیم شد، دلم براش تنگ شده بود. ضربه‌ی ای به سرم زدم. من چم شده بود؟ چندبار سرم رو تکون دادم تا تصویرش از جلوی چشم‌هام محو شه. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، بالاخره خوابم برد.

توی خواب ناز بودم که صدایی شنیدم.

- پخ!

با ترس چشم‌هام رو باز کردم.

خیلی ترسیده بودم، فکر می‌کردم باز هم آگارس به سراغم اومده!

نگاهم رو به بالای سرم دوختم و با دیدن دایان نفسم رو از سر آسودگی، عمیق بیرون دادم. دستی به چشم‌هام کشیدم و با عصبانیت گفتم:

این چه طرز بیدار کردنه؟ سگته‌ام دادی! فکر کردم باز جنی چیزیه.

شونه بالا انداخت.

- منم می‌خواستم بترسی.

چپ چپ نگاهش کردم و در حالی که خمیازه می‌کشیدم از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس رفتم. بعد از انجام عملیات بیرون اومدم و به اتاقم برگشتم.

یه پالتوی مشکی و شال و کلاه هم‌رنگش از تو کمد بیرون آوردم و پوشیدم. کوله‌ام رو برداشتم و هر وسیله‌ی ای که احساس کردم لازم میشه رو توش گذاشتم.

از اتاق بیرون رفتم و دایان رو توی آشپزخونه دیدم؛ به سمتش رفتم و لقمه‌ی ای دستم داد. نگاهی به اطراف انداختم ولی دیانا رو ندیدم. با تعجب پرسیدم:

پس دیانا کجاست؟!

در حالی که دو تا بطری آب از یخچال بیرون می‌آورد گفت:

حوالی وهم

هر چی صداش زدم بیدار نشد، منم بیخیالش شدم.

ابرو هام رو بالا انداختم و بدون این که چیزی بگم شروع به خوردن لقمه‌ام کردم.

دایان یه دونه از بطری‌ها رو به سمتم گرفت. بی حرف اون رو توی کوله‌ام گذاشتم. همون موقع صدای پیامک گوشی دایان بلند شد.

- میلاده؟

- آره می‌گه بریم پایین.

سرم رو تکون دادم و با هم از خونه خارج شدیم. هوا گرگ و میش بود. ماشین میلاد رو درست دم در دیدیم و به سمتش رفتیم. دایان جلو نشست و من عقب.

به هم سلام که کردیم، میلاد پرسید:

پس دیانا؟!

دایان همون جوابی که به من داده بود رو تحویل میلاد داد. اون هم دیگه چیزی نگفت.

بالاخره ماشین رو نگه داشت. هر سه پیاده شدیم. کمی دور تر باتیس و بانی و چند نفر دیگه که نمی‌شناختم رو دیدم.

اون قدر از دیدنشون خوشحال بودم که هر آن احتمال می‌دادم بال در بیارم و به سمتشون پرواز کنم!

قلبم به شدت خودش رو به قفسه‌ی سینم می‌کوبید. نمی‌دونم چم بود؟ برای چی این جوری شده بودم؟!

تا حالا همچین حسی رو تجربه نکرده بودم و این باعث سردرگمی‌ام می‌شد. چرا تا چشمم به اون‌ها خورد این جوری شدم؟ یعنی از فرط خوشحالی بود؟!

باتیس، تا چشمش به ما افتاد به سمتمون اومد و با خوشحالی شروع به سلام و احوال‌پرسی کرد.

- سلام خوبید؟ مرسی که اومدین خوشحال شدم.

حوالی وهم

من سلام زیر لبی تحویلش دادم و میلاد باهاش دست داد و به گرمی باهاش احوال پرسی کرد.
باتیس نگاه کنجاوی به دایان انداخت و گفت:

معرفی نمی‌کنید؟

میلاد جوابش رو داد.

- دایانه، برادر دلسا!

به محض شنیدن حرف میلاد، چهره‌اش خندون شد و در حالی که دستش رو سمت دایان دراز می‌کرد
گفت:

ببخشید نشناختم، سلام از دیدنتون خیلی خوشبختم.

دایان نگاهی به دستش انداخت و با اکراه باهاش دست داد.

- سلام، همچنین.

باتیس، به سمتی که چند نفر دیگه ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:

بیاید این طرف.

مطیعانه پشت سرش راه افتادیم. من از همشون عقب تر بودم و داشتم باتیس رو برانداز می‌کردم،
چه قدر دلم براش تنگ شده بود!

یک دفعه دستی روی شونه‌ام قرار گرفت که سکتہ کردم. با ترس به سمت راستم برگشتم که با چهره
ی شیطون و خندون بانی مواجه شدم. دلم براش یه ذره شده بود. دلم می‌خواست بی‌رم بغلش اما هر
چی نباشه اونم پسر بود، حتی اگه جن باشه!

پس به زور جلوی خودم رو گرفتم که بغلش نکنم. با خوشحالی گفتم:

وای سلام.

لبخندی که روی لب هاش بود بیشتر کش اومد و گفت:

علیک سلام. پس چرا اون فکراییی که کردی و به زبون نمیاری؟ فقط وای سلام؟

حوالی وهم

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم. چرا اصلا یادم نبود می‌تونه فکرم رو بخونه؟!

خب دل‌سا تبریک میگم؛ آبروی نداشته‌ات پیشش رفت!

من توی دلم به خودم فحش می‌دادم و بانی بهم می‌خندید.

همون موقع صدای باتیس رو که رگه‌هایی از عصبانیت توش مشهود بود شنیدم.

- سه ساعت اون جا وایسادی که چی بیا دیگه!

احتمال دادم با من باشه چون دوست‌هاش احتمالا از وجود بانی باخبر نبودند، پس نمی‌تونست توی جمع خطاب به اون چیزی بگه.

بانی زیر لب گفت:

اوه اوه! آقا غیرتی شد. بریم تا خفه‌مون نکرده.

گیج نگاهش کردم. منظورش رو نفهمیدم، اما وقت فکر کردن به منظور بانی نبود. اگه به حرف زدن با بانی ادامه می‌دادم، قطعا عده‌ای که بانی رو نمی‌دیدند فکر می‌کردند که دیوونه‌ام؛ برای همین بدون حرف به سمت میلاد و دایان رفتم.

باتیس، به دختر و پسری که سمت چپش ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:

دریا و آروین، تازه نامزد کردن

و بعد دستش رو به سمت پسر و دختر دیگه‌ای که اون طرف تر ایستاده بودند گرفت و گفت:

اینا هم که آوین و امین خواهر و برادرن.

و به پسری که کمی اون طرف تر ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

اینم آقا سپهر که با دوست دختر جدید...

سپهر سقلمه‌ای بهش زد که باتیس حرفش رو خورد، تک سرفه‌ای کرد و گفت:

که با دوست دخترش که عاشقش اومده.

حوالی وهم

و به دختری که سفت بازوی سپهر و گرفته بود اشاره کرد و ادامه داد:

ژینا خانم.

ابراز خوشحالی کردم و همگی به گرمی جوابم رو دادند؛ البته به جز ژینا که خیلی خودش و می‌گرفت!

حالا خوبه قیافه ای هم که داشت از عمل داشت. اگه خدادادی خوشگل بود می‌خواست چیکار کنه؟!

باتیس رو به جمع گفت:

خب بر و بچ بیاید بریم دیگه.

با دستش به راه نسبتا همواری اشاره کرد و گفت:

از این طرف.

همه راه افتادند، حتی دایان و میلاد جلوتر از من حرکت کردند. باتیس بعد از این که مطمئن شد که

بقیه جلو افتادند، به سمت من اومد و گفت:

پس چرا نمیری؟

باید می‌گفتم که منتظر موندم تا با اون هم قدم بشم؟

بانی که مثل همیشه تو ذهن من سرک کشیده بود با خنده گفت:

آی آی، دختر از دست رفتی که!

چشم غره ای بهش رفتم تا چیزی نگه که لو برم.

اونم با خنده دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد.

باتیس با تعجب پرسید:

چی میگی بانی؟

- هیچی داداش، بگم که این عش...

حوالی وهم
با چشم غره ی باتیس حرفش رو قورت داد. شاخک‌هام فعال شد.

- عش چی؟! -

تک سرفه‌ای کرد.

- اهم، هیچی.

این «عش» چه جوری می‌تونست کامل شه؟ چه کلمه‌ای که اولش «عش» داره برای اسم بردن از من می‌تونست استفاده شه؟ یعنی امکان داشت؟...

سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو به باتیس دوختم. توی نگاهش چیزی می‌دیدم که برام گنگ بود و نمی‌تونستم تفسیرش کنم، چیزی که وقتی جلوی آینه می‌رفتم، توی چشم‌های خودم هم می‌دیدمش، اما معنی‌اش رو نمی‌دونستم!

با صدای باتیس به خودم اومدم.

- بهتره بریم دیگه.

سرم رو تکون دادم و هر سه با هم، راه افتادیم.

کمی از مسافت رو که گذروندیم، باتیس رو به بقیه گفت:

اینجا کمی استراحت کنیم.

همه موافقت کردند و چند نفر چند نفر، رفتند و یه گوشه نشستند. من و باتیس و دایان هم روی یه تیکه سنگ نشستیم. به نظرم بهترین موقعیت بود برای این که باتیس همه چیز رو برام تعریف کنه.

توی همون لحظه دایان و میلاد نزدیکمون شدند. میلاد نگاهی به چشم‌های منتظر و کنجکاو باتیس انداخت و رو بهش گفت.

- دایان می‌خواد بانی رو ببینه.

باتیس متعجب، ابرو بالا انداخت و گفت:

حوالی وهم
درمورد بانی می‌دونه؟

دایان سر تکون داد.

- دیروز درموردش فهمیدم.

باتیس بعد از این که جواب دایان رو شنید، فقط به بانی نگاه کرد و بانی خودش از جاش بلند شد و جلو رفت. این که دایان جا خورد و قدمی به عقب برداشت، مشخص می‌کرد که بانی خودش رو بهش نشون داده.

- من بانی‌ام.

دایان در حالی که دستش به خاطر یهویی او آمدن بانی روی قلبش بود، حیرت‌زده لب زد:

الله و اکبر، جن این قدر خوشگل میشه؟!!

بانی فقط لبخندی زد و چیز دیگه‌ای نگفت. مشخص بود دایان هنوز گیجه. قبول این که به جن رو از نزدیک دیدی، زیاد آسون نیست. دایان در حالی که سرش رو به دو طرف تکون می‌داد رو به باتیس گفت:

می‌تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟ تنهایی!

باتیس کنجکاو از جاش بلند شد.

- البته!

وقتی کمی از ما دور شدند، سریع از میلاد پرسیدم:

با باتیس چی کار داره؟

شونه بالا انداخت.

- چه می‌دونم؟!!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

حوالی وهم

- تو چی می‌دونی؟! -

رو به بانای کردم.

- تو می‌دونی تو سر دایان چی می‌گذره؟

- فقط می‌خواد بفهمه باتیس چه‌طور آدمیه.

نگاهم رو به دایان و باتیس دوختم. دیگه مثلا الان به حالش چه فرقی داشت که باتیس چه آدمیه؟ اون که اگه می‌خواست کاری کنه تا الان کرده بود!

ولی نمی‌دونم چرا یه حسی ته دلم می‌خواست دایان ازش خوشش بیاد و بهش اعتماد داشته باشه. نه فقط دایان؛ بلکه کل خانواده‌ام!

کمی بعد باتیس و دایان برگشتند. با عجله رو به میلاد و دایان گفتم:

خب دیگه لطفا زحمت و کم کنید که باتیس باید برا من یه چیزایی تعریف کنه.

دایان اخم‌هاش توی هم رفت و خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

یا خدا یا خدا، باز اخماش رفت تو هم، باز می‌خواد غر بزنه!

به سمتش رفتم و در حالی که به عقب هولش می‌دادم، ادامه دادم:

تو رو خدا دیگه چیزی نگو که اصلا حوصله ندارم. تو از هیچی خبر نداری پس حرف نزن. الانم فقط برو اون ورا!

دندون قروچه‌ای کرد و با همون اخمش به سرعت از من دور شد. حواسم بود که باتیس و بانای و میلاد توی این مدت داشتند ریز ریز می‌خندیدند. میلاد وقتی دایان رو اون‌طور عصبانی دید، خنده‌اش رو قورت داد و به سمتش دوید تا آرومش کنه.

نفس عمیقی کشیدم و کنار باتیس نشستم.

- خب الان می‌تونی بگی.

حوالی وهم

چهره‌ی باتیس جدی شد و دیگه خبری از لبخند چند دقیقه‌ی قبل نبود. به بانی نگاه کرد، اون هم سریع منظور رو فهمید و از ما دور شد.

دست‌هاش رو توی هم گره زد و کمی به جلو خم شد. باورم نمی‌شد، بالاخره قرار بود دلیل این همه بدبختی که کشیدم رو بفهمم.

- قضیه بر می‌گرده به دو سه سال پیش. زندگیم وضعیت عجیبی پیدا کرده بود...

فلش بک:

مانند چند روز گذشته گرمای عجیب و شدیدی را حس می‌کرد و احساس می‌کرد شخصی او را از پشت در آغوش گرفته. باز هم مانند هر روز صبح چشم گشود و سریع پشتش را نگاه کرد. کسی را ندید، باز هم به محض باز کردن چشمش هم از حس گرما خلاص شده بود و هم از آن حس هم‌آغوشی! کلافه روی تختش نشست و نگاهی به ساعت دیجیتال روی دراور انداخت. ساعت شش صبح بود. دیگه از دستش در رفته بود که چند روز و چند وقت است که یک خواب خوب به چشمانش نیامده؛ هر روز همین آتش بود و همین کاسه!

از جایش برخاست و به سمت سرویس بهداشتی رفت. پس از انجام دادن کارهایش و حاضر شدن، از پله‌ها به پایین سرازیر شد و به آشپزخانه رفت. لقمه‌ای صبحانه خورد و خواست از خانه بیرون بزند که خدمتکارشان را دید. او مانند همیشه نگران به باتیس خیره بود.

- بازم همون طوری شدی؟

او برای باتیس بیش از یک خدمتکار بود؛ کسی بود که این همه مدت جور پدر و مادرش را به دوش کشیده بود. بیشتر اسمش به دایه می‌خورد تا خدمتکار!

لبخندی تحویل زن نگران داد و گفت:

نگران نباش خوبم.

- آخه این چه بلائی که سرت اومده؟ آزمایش دادی مشکل خاصی نداشتی، جن هم نمی‌تونه باشه چون اگه بود می‌دیدیش!

حوالی وهم

با این سخنش به فکر فرو رفت. نمی‌توانست جن باشد؟ اما او نظرش کمی فرق می‌کرد، به نظرش او جنی بود که فرار می‌کرد و به باتیس اجازه‌ی دیدنش را نمی‌داد.

به جای این که پاسخ این حرفش را بدهد، بحث دیگری را به میان کشید.

- دیروز خیلی مریض احوال بودی، بهتر شدی؟

پیرزن دستی بر پیشانی‌اش گذاشت و جواب داد:

نه مادر هنوز تب دارم.

- امروز برو دکتر، بعدشم برو خونه‌تون نمی‌خواد بیای این‌جا!

- اما...

اجازه‌ی مخالفت به او نداد.

- اما نداریم باید مواظب سلامتیت باشی!

لبخندی بر لب نشانده و سرش را تکان داد.

از خانه خارج شد و به سمت دانشگاه قدم برداشت. از آن جایی که هنوز وقت زیادی داشت، تصمیم گرفت پیاده روی کند تا بادی هم به سرش بخورد.

دیگر به دانشگاه رسیده بود. وارد محوطه شد و بدون این که دنبال شخص خاصی بگردد به کلاسش رفت. به دلیل رمز و رازهای زیاد زندگی‌اش ترجیح می‌داد با کسی زیاد صمیمی نشود. علاقه‌ای به گفتن اسرارش به دیگران نداشت. نمی‌شد گفت دوستی در دانشگاه ندارد؛ دوست داشت، ولی رفیق شفیق نه. تنها دوست صمیمی‌اش بانی بود و بس!

جسمش در کلاس حضور داشت، اما جسمش نه. تنها چیزی که می‌دید و می‌فهمید، لب‌های استاد بود که تکان می‌خورد؛ در واقع چند وقتی می‌شد که وضعیتش همین بود. تا آخر کلاس بدون این که چیزی بفهمد، فقط به استاد خیره بود و به اتفاقات اخیر می‌اندیشید. وقتی به خود آمد که جمله‌ی «خسته نباشید» را از دهان استاد شنید.

حوالی وهم

از جایش برخاست و بدون هیچ انگیزه‌ای به سمت خانه به راه افتاد. دلش می‌خواست بانی بود تا با او در مورد اتفاقاتی که برایش می‌افتد مشورت کند، اما چه می‌کرد که بانی به یک جا بند شدن، عادت نداشت و کم می‌شد او را داخل خانه یافت.

همان طور سر به زیر، قدم بر می‌داشت و سعی می‌کرد چاره‌ای بیاندیشد که خود را جلوی درب خانه یافت. کی رسید؟!

کلید را درون قفل چرخاند و داخل رفت. حیاط بزرگشان را گذراند و وارد سالن داخلی خانه شد.

بی‌رمق پله‌ها را گذراند و دستش را روی دستگیره‌ی در اتاقش گذاشت. به محض باز کردن در اتاق دهانش از حیرت باز ماند. قوم مغول به اتاقش حمله کرده بود؟!

داخل اتاق قدم بر می‌داشت و گیج و منگ اطرافش را می‌نگریست. تمام عکس‌هایش کف زمین پخش شده بودند. کم داشت از حدس‌هایی که این مدت زده بود، اطمینان می‌یافت.

چشمانش را بست و سعی کرد تمام جرئت و اعتماد به نفسش را جمع کند.

تمام عجزش را در صدایش ریخت و با التماس، نالید:

لطفا خودت رو بهم نشون بده، چی از جونم می‌خوای؟!

با شنیدن صدای ظریف و غمگین دخترانه‌ای، یکه خورد.

- خودت و!

با تعجب برگشت و اطرافش را نگاه کرد، اما کسی را ندید.

- منظورت چیه؟

- تو خودت عشق داری نه؟

کلافه اطرافش را می‌کاوید.

- چرا خودت و بهم نشون نمیدی؟!

- من چیز زیادی ازت نمی‌خوام. همین که نگاهت کنم و کنارت باشم، برام کافیه.

سر جایش می‌خکوب شد. به راستی یک جن عاشق او شده بود؟!

فریاد زد:

چی داری میگی؟!

دست خودش نبود، عصبی شده بود.

پاسخی نشنید. کلافه دور خودش چرخید. باز هم کسی را ندید. چه ماهرانه خود را از او مخفی می‌کرد!

دستی در موهایش کشید، عصبی بود، استرس داشت، نمی‌دانست باید چه کند. ناخودآگاه دستش به سمت گلدان روی عسلی رفت و بر حسب عادت هنگام عصبانیتش، با خشم غرید و آن را به سمتی پرتاب کرد. صدای شکستنش کمی از خشمش کاست. رویش را برگرداند تا آثار گلدان شکسته را ببیند اما، به جایش جسم بی‌جان دخترکی را دید. به ثانیه نکشید که خشمش به اضطراب و وحشت تبدیل شد. دست و پایش می‌لرزید. امکان نداشت، او واقعا آن جن را کشته بود؟

با قدم‌های سست به سمت دختر غرق در خونی رفت که موهایش روی صورتش پریشان بود. روی دو زانویش فرود آمد. موهایش را کنار زد و به صورت رنگ پریده‌اش نگاهی انداخت. مرده بود؟! مات و مبهوت به جسد پیش رویش خیره بود؛ جسدی که کم کم داشت خاکستر می‌شد.

دیگر تقریباً نیمی از بدن دخترک خاکستر و محو شده بود. با وحشت به صحنه‌ی رو به رویش خیره بود. او حالا واقعا یک قاتل بود؟

با صدای غرش ترسناکی رو برگرداند و پشت سرش را نگاه کرد.

یک موجود ترسناک پشت سرش بود و با چشمان قرمز او را نگاه می‌کرد. به سرعت به سمت جسد دخترکی رفت که دیگر فقط سرش مانده و باقی‌اش خاکستر شده بود. با گریه فریاد هولناکی سر داد و زجه زد.

حوالی وهم
- آرا! دخترم، آرا!

به محض شنیدن کلمه‌ی «دخترم»، با ترس قدمی به عقب برداشت. می‌دانست دیگر کارش تمام است. داشت اشهد خود را می‌خواند.

دیگر اثری از دخترک نمانده بود. پدرش با خشم واضحی به سمت باتیس برگشت و گفت:
تو دخترم و کشتی!

سعی کرد چیزی بگوید، اما گویی سخن گفتن از یادش رفته بود.

- من... من...

به لکنت افتاده بود و تمام تنش می‌لرزید. امید داشت که تمام این اتفاقات خواب باشد، ولی می‌دانست که امیدش سراب است.

چشمان به خون نشسته‌ی آن موجود، گویی داشت برای باتیس نغمه‌ی وداع می‌خواند. با نعره‌ی بلندی که سر داد، پسرک چشمانش را بست و به محض باز کردن پلک‌هایش، خود را در مکانی ناشناخته دید.

با ترس اطرافش را کنکاش می‌کرد. در و دیوار سقف چوبی نشان از آن می‌داد که درون یک کلبه است. کلبه‌ی قدیمی به خودی خود فضای وهم‌انگیزی را ایجاد می‌کرد، اما چیزی که باعث می‌شد ترس بیشتر به وجودش رخنه کند، اجنه‌ای بودند که دور تا دور کلبه را محاصر کرده بودند. دیگر امیدی به زندگی نداشت، می‌دانست کارش تمام است.

- درسته، بعد از کشتن دختر آگارس، نبایدم امیدی به زنده موندن داشته باشی!
باتیس سر بلند کرد و به موجودی نگاه کرد که حال فهمیده بود «آگارس» نام دارد.

آگارس جلو آمد و به سمتی که باتیس نشسته بود، خم شد.

- اما تو عزیز دلم و، زندگیم و کشتی، نه خودم و!

موشکافانه‌تر نگاهش کرد.

حوالی وهم

- می‌خوام بدونم زندگی تو کیه؟

به محض شنیدن کلمه‌ی «زندگی»، فقط یک تصویر جلوی چشمانش آمد؛ تصویر دخترکی با چشمان خاکستری و موهای قهوه‌ای روشن.

ذهنش به سرعت سمت آن روزی رفت که با یک نگاه دل به او داد؛ روزی که از جلوی دبیرستان دخترانه‌ای گذشت، او را دید و دل از کف داد. شیطنت و مظلومیتی که همزمان در چشمانش موج می‌زد، برایش خیلی جالب بود. بعد از آن کار باتیس شده بود رفتن جلوی آن مدرسه برای دیدن دخترک، و همان بین فهمیده بود که آن دختر با دوست دوران دبیرستانش نسبتی دارد، چرا که بارها دختر را دیده بود که با دوست قدیمی‌اش از مدرسه باز می‌گشت. اوایل فکر می‌کرد که شاید با هم دوست هستند، ولی یک بار به دنبالشان رفت و از بین حرف‌هایشان متوجه شد که عمو و خواهرزاده‌اند.

از فکر بیرون آمد و سریع سرش را به طرفین تکان داد. او چه کرده بود؟ با افکار افسار گسیخته‌اش تمام مشخصات عشقش را به جن انتقام‌جوی رو به رویش داده بود؟! مگر نمی‌دانست که اجنه ذهن‌خوانی بلدند؟!

آگارس قهقهه‌ی خبیثانه‌ای سر داد و زمزمه کرد:

وقتی به سنی که دخترم توش مرد، یعنی بیست سالگی برسه، باید جزای کار تو رو پس بده. تو هم مثل من تو غم از دست دادن عزیزت فرو میری و غرق میشی!

دل باتیس فرو ریخت. نمی‌توانست بپذیرد که دختر مورد علاقه‌اش به خاطر او آسیب ببیند. باید از او مراقبت می‌کرد. هر طور که شده!

حرف‌هایش تموم شده بود، اما من همون طور بهش خیره بودم.

- دل‌سا؟ دل‌سا چرا گریه می‌کنی؟

به خودم اومدم و دستی به زیر چشم‌هام کشیدم. من کی به گریه افتادم؟!

- خوبی؟

حوالی وهم

آب بینی‌ام رو بالا کشیدم و سرم رو تکون دادم. ولی خوب نبودم، سرم داشت می‌ترکید.

یعنی... من واقعا این همه سال عشق کسی بودم که تا یه مدت پیش اصلا نمی‌شناختمش؟ یعنی؛
جون من به خاطر باتیس به خطر افتاد و خودش هم نجاتم داد و ازم مراقبت کرد؟

- دل‌سا؟

سرم رو بالا گرفتم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

- دوستِ دارم!

دلم فرو ریخت. ماتم برد. با دهن باز بهش خیره بودم و قلبم تند تند می‌زد. چرا این‌قدر... یهوپی؟!
دستش رو جلوی چشمم تکون داد.

- دل‌سا؟

نگاهش کردم. دست و پام رو گم کرده بودم.

- ب... بله؟

لبخندی به روم پاشید.

- نمی‌خواد جوابی به این حرفم بدی، فقط دیگه از این که این همه مدت همه حسم و حرفام رو توی
خودم ریختم، خسته شدم.

فقط بهش چشم دوخته بودم. نمی‌تونستم چیزی بگم، انگار لب‌هام به هم دوخته شده بود.
یه جورایی توقع هر چیزی رو داشتم به جز این.

- راستی یه چیز دیگه هم هست که بهت نگفتم.

سوالی نگاهش کردم.

- من اصلا جن گیر نیستم، فقط جن‌ها رو می‌بینم!

چشم‌هام چهارتا شد.

حوالی وهم

- می‌دونستم میلاد دنبال جن‌گیره به همه‌ی دوستای مشترکمون سپردم من و معرفی کنن تا بتونم مواظبت باشم.

- پس اون روز که برای جن‌گیری رفتی خونه‌مون...

- نمادین بود. آها قضیه‌ی کتابم عمدی بود، بانی بهم خبر داد دنبال این کتابی و برنامه‌اش رو ریختیم که به هم برخورد کنیم.

با دهن باز نگاهش می‌کردم.

- ببخشید این مدت خیلی بهت دروغ گفتم و پیچوندمت، ولی واقعا مجبور بودم. اگه از اول راستش رو می‌گفتم احتمالا بهم اعتماد نمی‌کردین.

چیزی نمی‌گفتم و فقط بهش خیره بودم.

- اینم بگم که اگه تا حالا بهم مشکوک شدی و فکر کردی نقشه‌ای واسه‌ات دارم، عیب نداره حق داشتی. میگم که یه وقت عذاب وجدان نگیری.

این رو گفت و بلند شد رفت. من موندم و مغز هنگ کرده‌ام.

همین‌طوری اون‌جا نشسته و به زمین خیره بودم. با صدای میلاد به خودم اومدم.

- دل‌سا؟ دل‌سا!

تکونی خوردم و سرم رو بالا گرفتم.

- بله؟

- چی بهت گفته که این‌قدر رفتی تو فکر؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. نگاهی به اطراف انداختم. همه داشتند مسیر رو ادامه می‌دادند.

- بعدا بهت میگم، فعلا بیا بریم.

- یعنی داری میگی باتیس عاشقته؟ همه‌ی این بدبختیا به خاطر اینه؟

دست‌هام رو توی هم گره زدم و سرم رو بالا و پایین کردم.

از روی تخت بلند شد و شروع به طی کردن طول اتاق شد.

دیگه کم کم داشتم سرگیجه می‌گرفتم.

- اه مگه این اتاق چه قدر طول و عرضشه که توش قدمم می‌زنی؟ بگیر بشین بابا!

از گوشه‌ی چشم نگاهی بهم انداخت. نفسش رو عمیق بیرون فرستاد و کنارم نشست.

- اون روز بهت درمورد این که نظرش درمورد باتیس چیه؛ چیزی نگفت؟

به جای این که جواب این سوالم رو بده، مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

برای چی می‌خوای بدونی؟

به سمتم چرخید و دست‌هام رو گرفت. با چشم‌های ریز شده بهم خیره شد و ادامه داد:

نکنه تو هم دوسش داری؟

هول شدم و سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم. دست‌هام رو از دستش بیرون کشیدم و

گفتم:

چی میگی بابا؟ حالت خوبه؟

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو به سمت خودش چرخوند.

- تو چشم‌ام نگاه کن و جواب سوالم بده!

نگاهم و زیر کشیدم. نمی‌تونستم تو چشم‌هاش نگاه کنم. جوابی هم نداشتم بهش بدم. من جرئت

نداشتم حتی پیش خودم هم به این موضوع اعتراف کنم.

سکوتم رو که دید، چونه‌ام رو ول کرد و روش رو برگردوند.

حوالی وهم

- پس دوشش داری!

یه چیزی ته دلم تکون خورد. دلم لرزید. داشتم؟ آره انگار دوستش داشتم! سرم رو پایین انداختم. مطمئن بودم لپهام گل انداخته.

- دایان از باتیس بدش نیومده، ولی خب با یه بار حرف زدنم نمی‌تونه بهش اعتماد کنه که!

یهو انگار یاد چیزی افتاد که سرش رو توی دست‌هایش گرفت و گفت:

وای!

با تعجب بهش نگاه کردم.

- چی شد؟

سرش رو به سمتم چرخوند. توی چشم‌هایش اضطراب رو به خوبی می‌دیدم.

- من چه‌طوری به داداش و زن داداش بگم باتیس جن‌گیر نبوده؟ همین‌جوری هم زن داداش کلی از دستم ناراحت شد.

دستم رو روی دست چپش گذاشتم.

- اشکال نداره. جن‌گیرم نبوده باشه، مهم اینه که مشکلم حل شده!

لب‌هایش رو روی هم فشرد و چیزی نگفت. به سمت راستش خیره شد و پاش رو با استرس تکون می‌داد.

دستم رو روی پاش گذاشتم که متوقف شد.

- بیخیال میلاد، میگم که مهم نیست شغلش جن‌گیریه یا نه، مهم اینه که ازم مراقبت کرده!

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. امیدوار بودم قانع شده باشه و کم خودش رو سرزنش کنه.

بعد از چند ثانیه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. کلافه خودم رو روی تختم رها کردم و به سقف خیره شدم.

حوالی وهم
با صدای زنگ موبایلم دستم رو کمی تکون دادم و برش داشتم.

- الو؟

- سلام.

از جام پریدم و نشستم. قلبم توی حلقم می‌زد. سعی کردم صدام نلرزه و من و من نکنم.

- سلام.

- خوبی؟

اگه ضربان تند قلبم مشکل جدی‌ای نبود، خوب بودم.

- خوبم ممنون. تو خوبی؟ چی شده زنگ زدی؟

با تک سرفه‌ای صدایش رو صاف کرد.

- منم خوبم. راستش... می‌خواستم یه چیزی بگم.

آب دهنم رو قورت دادم.

- چی؟

- می‌خواستم ببینم... ام... میشه پیام با خانواده‌ات صحبت کنم؟

چشم‌هام گرد شد. بدنم از هیجان شروع به لرزیدن کرد. بسه دل‌سا، تو کی این قدر بی‌جنبه شدی؟!

- صحبت... واسه چی؟

- ام خب... واسه خواستگاری!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و لبم رو گزیدم تا کمی هیجانم رو کنترل کنم.

- اون وقت نمی‌خوای قبلش نظر خودم و بدونی؟

بعد از کمی سکوت، بالاخره به حرف اومد.

حوالی وهم

- چرا خب، این و گفتم که نظر خودتم بفهمم. میشه حالا بگی... نظرت چیه؟

دست آزاد لرزونم رو مشت کردم. نفس عمیقی کشیدم.

- با خانواده‌ام حرف می‌زنم.

لبخندش رو از پشت گوشی حس کردم.

- الان غیر مستقیم نظرت و گفتی؟

نمی‌دونم چرا روی لب‌هام لبخند نشسته بود. نمی‌دونستم اون حس شیرین چی بود که باعث می‌شد لبخند بزنم؛ شاید عشق؟ هر چی که بود، خیلی دوستش داشتم.

بدون توجه به این حرفش، جدی گفتم:

ولی من حداقل باید بدونم شغل اصلیت چیه؟

اون هم متقابلاً جدی شد و جواب داد:

بابام یه شرکت داره و رستوران‌های زنجیره‌ای رو اداره می‌کنه، مسئولیت شعبه‌های ایران از بیست سالگی با منه، و البته همه‌شونم به نام خودمن.

با تعجب پرسیدم:

شعبه‌های ایران؟

- آره. بابا و مامان توی آلمان زندگی می‌کنن به خاطر شعبه‌های اون‌جا. اون بار که رفتیم رستورانمون، یعنی حتی اسمش برات آشنا نبود؟ شرکتمون خیلی معروفه‌ها!

با گیجی سرم رو خاروندم.

- اون روز اصلاً به اسم رستوران دقت نکردم.

خندید و گفت:

حوالی وهم
تو دیگه نوبری!

از پشت تلفن اداش رو دراوردم و گفتم:

خب دیگه کاری نداری؟

- قهر کردی؟

- چرا قهر کنم؟

- نمی‌دونم، شنیدم دخترا زود ناراحت میشن و قهر می‌کنن!

گوشی رو به اون یکی دستم دادم.

- شنیدی؟ یعنی می‌خوای بگی تجربه نکردی، فقط شنیدی؟

- بله با اجازه‌تون ما تا فهمیدیم عشق و عاشقی چیه دل به شما دادیم دیگه کسی به چشممون نیومد.

دلم غنچ رفت ولی به روی خودم نیاوردم.

- برو برو، کم دروغ بگو!

- باشه تو فکر کن دروغ گفتم، ولی حقیقت محض بود.

لبخند روی لبهام کش اومد که سریع فرو خوردمش.

- باشه تو راست می‌گی، فعلا کاری نداری؟

- نه خداحافظ!

- خداحافظ.

بعد از این که تماس رو قطع کردم، موبایلم رو با دلشوره توی دستم فشردم. باید با مامانم صحبت می‌کردم.

از جام بلند شدم و توی حال رفتن. میلاد روی مبل دونفره نشسته و توی فکر بود. سمتش رفتم و کنارش جا گرفتم. انگار متوجه حضورم نشد.

حوالی وهم

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد. دهنم رو به گوشش نزدیک و نجوا کردم:

باتیس می‌خواد با خانواده‌ام حرف بزنه برای خواستگاری، می‌خوام به مامان بگم به کمکت نیاز دارم. با تعجب نگاهم کرد.

- به این زودی؟ من هنوز آمادگی این و ندارم که بهشون بگم باتیس جن‌گیر نبوده!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و با مشت ضربه‌ی آرومی با بازوش زدم.

- بیخیال بابا تو هم!

- چی شده؟

با ترس برگشتم و به دیانایی نگاه کردم که روی دسته‌ی مبل نشسته و سرش رو به سمت من خم کرده بود.

- چه طرز اومدنه؟ ترسوندیم!

بدون توجه به حرف من سوالش رو تکرار کرد.

- میگم چی شده؟

بهش اشاره زدم که گوشش رو جلو بیاره و همین کار رو هم کرد.

- باتیس می‌خواد بیاد خواستگاریم.

جیغ زد:

چی؟!

دستم رو روی بینی‌ام گذاشتم و گفتم:

یواش!

حوالی وهم

دستش رو روی دهنش گذاشت و نگاهی به اطرافش کرد. همون لحظه مامان از آشپزخونه بیرون اومد و بهت زده پرسید:

چی شده؟ کی بود جیغ زد؟

اول خواستم بگم هیچی و بییچونم، ولی یهو تصمیم گرفتم راستش رو بگم.

- مامان بیا بشین کارت دارم.

همون طور با تعجب اومد و روی مبل مقابلمون نشست.

- چی شده؟

اضطراب داشتم. دست میلاد رو گرفتم تا کمی به خودم مسلط شم.

- مامان اون جن گیره بود رفتیم خونه اش با میلاد؟

با اخم سرش رو تکون داد.

- جن گیر نیست.

چشم هاش چهار تا شد.

- چی؟ چی میگی؟

میلاد شوکه نگاهم می کرد.

- راستش شغل اصلیش جن گیری نیست اما چون جنا رو می بینه از این چیزا سر در میاره و تونست بهمون کمک کنه.

ضربه ای روی دستش زد.

- الله و اکبر! من نمی فهمم چه طور تونستید به همچین آدمی اعتماد کنید؟

- حالا که چیزی نشده، بنده خدا آدم خوبی هم بود و مشکلم حل شد.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

حوالی وهم

خب حالا، چی شد یه دفعه این و گفتی؟ برای این دیانا جیغ زد؟

سرم رو پایین انداختم.

- نه، راستش... می‌خواد بیاد خوا...

می‌لاد بین حرفم پرید و نداشت جمله‌ام رو کامل کنه.

- می‌خواد بیاد خانواده‌ی دل‌سا رو ببینه... آره می‌خواد شما و داداش و ببینه و باهاتون صحبت کنه.

مات و مبهوت به می‌لاد نگاه کردم. چرا همچین کرد؟

مامانم متفکر سرش رو تگون داد.

- خودمم بدم نمیاد ببینمش. باهاش یه قرار بذار می‌لاد جان.

- حتما زن داداش، خبرش و بهتون میدم.

مامان از جاش بلند شد و به آشپزخونه برگشت. رو به می‌لاد کردم و پرسیدم:

- چرا نداشتی بگم؟

دستش رو که توی دستم بود، بیرون کشید و گفت:

خودش بگه بهتره، بهم اعتماد کن.

سرم رو تگون دادم. به نظرم راست می‌گفت.

- پس زنگ بزن دیگه.

با تعجب نگاهم کرد.

- چی؟

- میگم زنگ بزن با باتیس قرار بذار دیگه.

حوالی وهم
پوکر بهم زل زد.

- این همه عجله‌ات چیه حالا؟ زنگ می‌زنم دیگه. اون تازه بهت گفته می‌خواد بیاد خواستگاری،
می‌خوای این‌قدر سریع بهش بگی بیا؟ نمیگه دختره چه‌قدر هول‌ه؟

دیانایی که تا اون موقع فقط شاهد صحبت کردنمون بود، بین حرفمون پرید و گفت:

خب مگه نیست؟

چشم غره‌ای به دیانا رفتم و ادای میلاد رو در آوردم.

- نخیر نمیگه.

دستش رو تو هوا تکون داد.

- قرار شد من باهش حرف بزنم یه قرار بذاریم، پس تو کار من دخالت نکن.

دیانا دوباره اظهار نظر کرد.

- خب چرا اذیت می‌کنی بچه‌ام و؟ می‌خواد زودتر به عشقش برسه دیگه!

قبل از این که من و میلاد بخوایم چیزی بگیم، صدای دایان توی گوشمون پیچید.

- کی می‌خواد به عشقش برسه؟!

با حالت زاری، دستم رو روی پیشونی‌ام گذاشتم و آرنجم رو روی رون پام گذاشتم.

- باز این اومد.

دیانا این رو گفت و حال رو ترک کرد. میلاد هم از جاش بلند شد و با یه خداحافظی سرسری از خونه
بیرون زد.

دایان مبهوت به من نگاه کرد و انگار منتظر توضیح بود. شونه‌ام رو بالا انداختم و بدون اهمیت
دادنش بهش وارد اتاقم شدم. در رو بستم و محض اطمینان قفل کردم.

صدای نسبتاً بلند دایان رو از توی حال شنیدم.

حوالی وهم

- یکی به من بگه این جا چه خبره؟!

دست هام رو روی در گذاشتم و سرم رو بهش نزدیک کردم. با داد جوابش رو دادم:

هیچ خبری نیست، اگه هم باشه به تو مربوط نیست. برو تو اتاقت دخالت نکن.

بعد هم از در دور شدم و خودم رو روی تختم انداختم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای زنگ موبایلم، توجه من رو به خودش جلب کرد. غلتی خوردم و گوشی ام رو از روی عسلی برداشتم. با دیدن اسم «میلاد»، جواب دادم:

الو؟

- به باتیس گفتم، برای فردا شب توی همون رستوران اون باری قرار گذاشتیم.

- رستوران اون باری؟

- آره دیگه، همونی که اون سری با باتیس و بانی رفتیم.

با یادآوری اون رستوران، سریع گفتم:

آها آها!

- پس به زن داداش و داداش بگو خودت. فعلا.

- باشه باشه. فعلا.

با لبخندی تماس رو قطع کردم و به صفحه گوشی خیره شدم. کم کم لبخندم عریض و عریض تر شد. خیلی خوشحال بودم، جوری که خودم هم باورم نمی شد. مگه من چند وقت بود این پسر رو می شناختم که این جوری دل بهش باختم؟ مدت کوتاهی بود که دیده بودمش، ولی انگار که سال ها می شناختمش. این همه احساس نزدیکی و علاقه، توی این مدت زمان از کجا می اومد؟ شاید توی زندگی قبلی مون هم باهم بودیم!

از جام بلند شدم، قفل در رو باز کردم و بیرون رفتم. وارد آشپزخونه که شدم توجه مامانم بهم جلب شد.

حوالی وهم

- چیزی می‌خواهی؟

بهش نزدیک‌تر شدم.

- نه می‌خواستم بهت زمان قرار با باتیس و بگم.

مامانم چشم‌هایش رو ریز کرد.

- مگه تو باهاش قرار گذاشتی؟

سریع دست‌هام رو بالا آوردم و گفتم:

نه، نه! میلاد بهم خبر داد.

انگار خیالش آسوده شد که سرش رو تکون داد، رو ازم گرفت و به کارش که سبزی سرخ کردن بود، مشغول شد.

- خب حالا کی و کجا قرار گذاشته؟

- فردا شب تو یه رستوران.

چند ثانیه منتظر موندم تا جوابی ازش بشنوم، اما بدون توجه به کارش مشغول بود. من هم سکوتش رو به حساب رضایت گذاشتم و آشپزخونه رو ترک کردم.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم. خیلی ناز شده بودم؛ سایه ی نقره ای رنگی که زده بودم با خاکستری چشم هام هارمونی خاصی ایجاد می‌کرد.

رژ کالباسی رنگی به لب‌هام زده بودم که خیلی بهم می‌اومد. اصلا از رژ جیغ خوشم نمی‌اومد، حداقل تا وقتی که سنم کم بود، می‌خواستم آرایشم ملیح باشه.

مانتوم هم‌رنگ سایه ام بود و یه جین تنگ سورمه ای زیرش پوشیده بودم؛ اندامم از هر وقتی بهتر دیده می‌شد.

حوالی وهم

همون موقع صدای در اومد، با «بفرمایید» من دایان وارد شد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

- خوشگل کردی؟! -

ابرویی بالا انداختم و با اعتماد به نفس گفتم:

من کلا خوشگل هستم حضرت آقا، ولی کو چشم بینا؟! -

در حالی که بهم چشم غره می‌رفت گفت:

بسه دیگه بیا بریم همه منتظر جناب عالی اند!

- باشه بابا، الان میام.

نفسش رو عمیق بیرون داد و در حالی که خودش اتاق رو ترک می‌کرد، گفت:

زود بیا!

برای بار آخر خودم رو توی آینه چک کردم و بعد از این که از سر و وضع مطمئن شدم، از اتاق بیرون رفتم.

همه دم در منتظر من بودند، تا رسیدم دیانا شروع به غر زدن کرد:

چه عجب، عروس خانم تشریف آوردن!

به خاطر کلمه‌ای که به کار برده بود، چشم غره‌ای بهش رفتم. همه با چشم‌های ریز شده نگاهمون می‌کردند. دیانا که جو رو سنگین دید لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

بابا به خاطر این که دیر اومد به عروس تشبیهش کردم. چرا این جووری نگاه می‌کنید؟! -

کم کم نگاه‌های سنگینشون رو از رومون برداشتند و بابا در رو باز کرد و یکی یکی بیرون رفتیم. بلافاصله ماشین میلاد رو دیدم. همه سوار شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی، راه افتاد.

دل تو دلم نبود، یعنی راضی می‌شدند؟

حوالی وهم
بالاخره ماشین توقف کرد و میلاد گفت:

رسیدیم.

استرس تموم وجودم رو پر کرده بود. به طور محسوسی آب دهنم رو قورت دادم که دیانا متوجه شد و به سمتم برگشت. با دیدن چهره‌ام ابروهاش بالا پریدند و آروم زمزمه کرد:

رنگ و روت چرا این قدر پریده؟!

لبخند مصنوعی به روش پاشیدم و لب زدم:

چیزی نیست.

شونه هاش رو بالا انداخت و پیاده شد. من هم پشت سرش از ماشین خارج شدم.

به جلوی در که رسیدیم یکی مثل اون سری جلومون رو گرفت. همون پسره بود، اسمش چی بود؟
مهرشاد!

- جا رزرو کرده بودید؟

سریع گفتم:

مهمون آقای رادمهریم.

پسره یه کم توی صورت من و میلاد دقیق شد و گفت:

آها شما اون سری هم با رئیس بودید. بهم گفتن اومدید بذارم داخل شید. ببخشید نشناختم.
بفرمایید!

و راه رو برامون باز کرد. وارد شدیم و کمی جلوتر از خودمون باتیس رو دیدم که توی حیاط روی یه تخت نشسته بود و برامون دست تکون می داد. همه متوجه‌اش شدیم و به سمتش قدم برداشتیم. فضای رستوران رو که دیدم خود به خود اضطرابم از بین رفت؛ واقعا محیط آرامش بخشی بود. دور تا دور حیاط چراغ‌های تزئینی که از خودشون نور آبی ملایم ساطع می کردند دیده می شدند. چرا

حوالی وهم

اون سری این جا ننشستیم؟ با مرور اون روز یادم اومد که ما یهویی اومده بودیم و احتمالا جای خالی وجود نداشته.

تختی که باتیس گرفته بود، خوش بختانه بزرگ بود و همه به راحتی جا خوش کردیم.

بعد از سلام و احوال پرسی باتیس ازمون پرسید:

خب، چی میل می‌کنید؟

همه یکی یکی سفارش دادند و تنها کسی که چیزی نگفت من بودم. شرم و حیا بهم اجازه نمی داد مثل قبل باهاش راحت باشم.

به خودم که اومدم متوجه چندین نگاه منتظر روی خودم شدم. تک سرفه ای کردم و آرام گفتم:

من هر چی باشه می خورم.

باتیس سر تکون داد و جمع رو ترک کرد. میلاد که کنارم نشسته بود جوری که فقط من متوجه بشم تقلیدم رو درآورد و گفت:

تو که همه چی می خوری چیزی سفارش نده من بهت از ماستم می دم یه کم نون و ماست بخور. حالا واسه من کلاس میاد!

چپ چپ نگاهش کردم که روش رو ازم گرفت.

خب وقتی روم نمی شد چیزی سفارش بدم باید چی کار می کردم؟!

بعد از چند دقیقه باتیس برگشت و کنار بابا نشست. با دقت زیر نظرشون گرفته بودم، دلم می خواست می تونستم ذهنشون رو بخونم. کاشکی بانی این جا بود و کمک می کرد!

یک ثانیه هم از این فکرم نگذشته بود که صدایی کنار گوشم گفت:

کسی با من کار داشت؟!

چشم هام گرد شد و از ترس تکون نامحسوسی خوردم اما سریع خودم رو کنترل کردم که ضایع بازی در نیارم.

حوالی وهم
تو ذهنم گفتم:

تو کی اومدی؟ چرا این جوری خودت رو نشون میدی؟ نمیگی سخته می کنم یا یه وقت ضایع بازی در میارم لو میری؟!

نوجی گفت و به سمت باتیس رفت. متوجه چشم غره های یواشکی باتیس که به بانی می رفت بودم. انگار اونم باهاش درگیری ذهنی داشت!

بانی یک دفعه زیر خنده زد و گفت:

باتیس بهت می گه درگیر ذهنی!

دهنم باز مونده بود. دلم می خواست خفه اش کنم که بفهمه نباید فضولی کنه یا اگه هم قراره فضولی کنه حداقل اطلاعات غلط نده!

باتیس چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

-آقای رادمهر حالتون خوبه؟

با این حرفِ بابا سریع چشم هاش رو باز کرد و لبخندی زد.

- بله بله، خوبم فقط یه لحظه سرم درد گرفت.

بابا سرش رو تکون داد.

- پسرم شنیدم به دلسا کمک کردی، ولی حتی حق الزحمه هم نخواستی، پس قصدت از کمک بهش چی بوده؟

باتیس چند ثانیه سرش رو پایین انداخت. با استرس دستم رو مشت کردم. یعنی میخواست حسش به من رو بگه؟

- راستش قضیه اش خیلی طولانیه، ولی اصل مطلب اینه که چون...

بابا با کنجکاوای پرسید:

چون؟

حوالی وهم

- چون دوستش داشتش ازش مراقبت کردم!

گونه‌هام گل انداخت و سریع سرم رو پایین انداختم. هم خجالت کشیده بودم، هم از عکس‌العمل مامان و بابا می‌ترسیدم.

- دوستش داشتی؟ از قبل می‌شناختیش؟!

کاش براش توضیح بده می‌ترسیدم فکر کنند با هم دوست بودیم.

بانی سریع به باتیس گفت:

دلسا می‌گه براشون توضیح بده که فکر نکنن با هم دوست بودین.

چه عجب یه بار فضولی کردنش به درد خورد! باتیس با شنیدن این حرفش، نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره نگاهش رو به بابا دوخت.

- قبلا اتفاقی دیده بودمش، یعنی فقط من دلسا رو می‌دیدم و می‌شناختمش اون من و نمی‌شناخت.

بابا متفکر نگاهی به من انداخت.

متوجه دایانی شدم که قرمز شده بود و ممکن بود هر آن یه حرکت نامناسب بکنه. کمی خودم رو به سمت میلاد کشیدم و زیر لب گفتم:

تو رو خدا حواست به دایان باشه کاری نکنه.

زیر چشمی نگاهی به دایان که سمت راستش نشسته بود، انداخت. دستش رو گرفت و زیر گوشش چیزی زمزمه کرد که دایان چند ثانیه چشم‌هاش رو چند ثانیه بست.

باتیس، سکوتی که فضا رو در بر گرفته بود رو شکست.

- راستش می‌خواستم اگه اجازه بدید، یه روز برای خواستگاری تشریف بیاریم.

این رو گفت و سرش رو پایین انداخت. الهی، پسر با حیام!

- خب ازدواج که الکی نیست پسر، باید بیشتر با هم آشنا بشیم. یکم از خانواده‌ات بگو.

حوالی وهم

تو جاش کمی جا به جا شد.

- بله خب حتما باید آشنا بشیم. پدر و مادرم مقیم آلمان هستند؛ اگه اجازه‌ی خواستگاری بدید حتما خودشون رو می‌رسونن ایران.

بابا نگاهی به جمع انداخت و گفت:

که این طور، می‌تونم تنهایی باهات صحبت کنم؟!

با این حرف همه متعجب بهشون خیره شدیم. چرا می‌خواست تنهایی باهات صحبت کنه؟ دایان هم که اون بار تنهایی باهات صحبت کرد. چی‌کار به این بچه دارن همه همه‌اش می‌خوان باهات تنهایی صحبت کنن و بهش استرس میدن؟

با کمی دقت به چهره‌ی باتیس می‌شد راحت اضطراب رو تشخیص داد. در حالی که انگار گیج شده بود سرش رو تکون داد، از جاش بلند شد و به همراه بابا به گوشه‌ی ای از حیاط رفتند. نگاه همه‌ی خانواده روی اون‌ها بود.

انگار داشتند توی دلم رخت می‌شستند. اگه بابا از باتیس خوشش نمی‌اومد چی؟!

بانی آروم به سمتم اومد و رو به روم نشست. نیم‌نگاهی به بابا و باتیس انداخت و گفت:

بابات فقط می‌خواد مطمئن شه باتیس واقعا دوستت داره.

ابروهام بالا پریدند و دوباره شروع به حرف زدن توی ذهنم کردم.

اون وقت چه‌جوری؟ نمی‌شد توی جمع مطمئن شه؟!

لبخندی روی لبش نشست:

این جوری راحت تره، بالاخره حرفاش مردونه‌اند. با چند تا سؤال و گرفتن قول می‌خواد مطمئن شه باهات خوش‌بخت میشی و علاقه‌اش نسبت بهت الکی نیست.

عجب! یعنی بابا امشب از علاقه‌ی باتیس نسبت به من مطمئن می‌شد و به ازدواجمون رضایت می‌داد؟ یا برعکس؟!

با این حرف بانی، سریع به خودم اومدم و نگاهم به سمت بابا و باتیس کشیده شد. با دیدن لب های خندون باتیس، نفس حبس شده ام رو عمیق بیرون دادم.

به ما که رسیدند بابا گفت:

آخر این هفته اگه خدا بخواد آقا باتیس با خانواده شون تشریف میارن منزل.

باورم نمی شد، گوش هام درست می شنیدند؟ واقعا بابا راضی شده بود؟!

نمی دونستم چی کار کنم، چه عکس العملی نشون بدم؟ فقط می دونستم که خیلی خوشحالم!

بالاخره این چند روز هم به کندی گذشتند، هنوز باورم نمی شد، احساس می کردم همه اش خواب بوده! توی این مدت بابا و دایان حسابی تو محله ی باتیس درموردش تحقیق کرده بودند و خداروشکر تنها چیزی که درموردش شنیدند، تعریف و تمجید بود.

دستی به شال یشمی رنگم که با کت و دامنم ست بود کشیدم. سینی چای رو برداشتم و دسته هاش رو توی دستم فشردم تا کمی از استرس کم شه. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های آرام به سمت پذیرایی حرکت کردم.

پدر و مادر باتیس با لبخند بهم نگاه می کردند و باتیس مثل یک بچه ی مظلوم و سر به زیر، به زمین چشم دوخته بود.

باران خانم مادر باتیس، واقعا زیبا بود و چشم های سبزش قبل از هر چیزی توجه آدم رو جلب می کرد!

آقا میثم پدرش هم چهره ی جا افتاده و مردونه ای داشت. توی آشپزخونه که بودم حرف هاشون رو شنیدم و خوش مشرب بودن هر دو برام ثابت شد.

از مبل یک نفره سر راهم که دایان روش نشسته بود گذشتم و جلوی مبل دو نفره ای که بعد از اون قرار داشت و پدر و مادر باتیس روش جا گرفته بودند، ایستادم. سینی رو با احترام جلوشون گرفتم و

حوالی وهم

سعی کردم لبخندی روی لبم بنشونم. هر دو با همون مهربونی که از اول توی چشم‌هاشون موج می زد استکان چای هاشون رو برداشتند و تشکر کردند.

«خواهش می کنم» زیر لبی گفتم و با اضطراب و خجالت به سمت باتیس رفتم. آروم استکانش رو برداشت و آهسته تشکر کرد. در آخر به دایان و دیانا و میلاد هم تعارف کردم و سینی رو، روی میز جلوی مامان و بابا گذاشتم. روی مبل کنارشون نشستم و تا جایی که امکان داشت سرم رو پایین انداختم. این حجم از خجالت برای من بی سابقه بود!

اصلا به کسی نگاه نمی کردم، فقط صداشون رو می شنیدم. بعد از حرف های روزمره که حسابی داشتند حوصله ام رو سر می بردند، بالاخره بابای باتیس گفت:

اگه اجازه بدید جوون ها برن باهم حرف بزنن.

بابا هم از حرفش استقبال کرد. پس با لبخند محجوبی که روی لبم بود بلند شدم و باتیس هم پشت سرم اومد.

وارد اتاق شدیم و باتیس در رو بست و بهش تکیه داد. همون طور که دست به سینه ایستاده بود، با لبخند به من خیره شد.

چند دقیقه توی چشم هاش نگاه کردم و وقتی دیدم از رو برو نیست، با گونه های سرخ به سمت تختم رفتم و روش نشستم. زمزمه کردم:

خوردیم بابا، بیا بشین!

تک خنده ای کرد و با شیطنت گفت:

تو رو نخورم کی و بخورم؟!!

اول متوجه منظورش نشدم و سردرگم بهش خیره شدم، بعد از این که تازه فهمیدم چی میگه، چشم هام گرد شدند و سریع لب زیرینم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم. پسرهی بی حیا!

با حرص گفتم:

اگه حرفی برای گفتن نداری بریم بیرون!

حوالی وهم
ابرو هاش بالا پریدند و گفت:

چرا نداشته باشم؟

بالاخره تکیه اش رو از در گرفت و به سمتم قدم برداشت، کنارم نشست و جز به جز صورتم رو از نظر گذروند و با لحن عجیبی زمزمه کرد:

بعد از ابراز علاقه ام بهت، این اولین باره که می تونم راحت باهات صحبت کنم، قطعاً خیلی حرف دارم!

باز هم با حرفش سرخ شدم که خندید و گفت:

وقتی این جواری قرمز می شی دوست داشتنی تر میشی!

سرم رو زیر انداختم، تحمل این حرف ها رو نداشتم. گرم بود و دلم می خواست یک پارچ آب روم خالی کنند تا این گرما و التهاب ازم دور شه.

صداش توی گوشم طنین انداخت:

بینم!

آروم سرم رو بالا گرفتم. لبخند مهربونش، بزرگ و بزرگ تر می شد.

- فکر نمی کردم این قدر خجالتی باشی!

این حرفش باعث شد کمی از اون فضای احساسی دور بشیم و من کمی، فقط کمی راحت تر باشم!

- تو نمی خوای چیزی بگم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم، با خودم گفتم:

الام وقت خجالت کشیدن نیست دلسا! الان باید شرط و شروطت رو بذاری.

برعکس چند دقیقه پیش که داشتم از خجالت ذوب می شدم، با اعتماد به نفس و بدون هیچ خجالتی سرم رو بالا گرفتم گفتم:

حوالی وهم

چرا!

منتظر بهم خیره شد و ادامه دادم:

اول این که من می‌خوام دوباره کنکور بدم و درسم رو ادامه بدم.

سرش رو تکون داد، پس با این مشکلی نداشت.

- دوم این که حق نداری وقتی عصبانی میشی رو من خالی کنی، کتک که اصلاً! من خیلی لوسم.

با چشم‌های گرد شده گفت:

یه جووری اینا رو می‌گی هر کی ندونه فکر می‌کنه وقتی توی خونه من بودید روزی صد دست کتکت می‌زدم!

خنده‌ام گرفت. راست می‌گفت، ولی خب من می‌خواستم با احتیاط عمل کنم، کم نبودند مرد هایی که بعد از ازدواج رنگ عوض کردند.

بدون این که جواب حرفش رو بدم گفتم:

خلاصه این که هر چی بشه تو باید با من مهربون باشی!

موجی از مهربونی به چشم هاش هجوم آورد:

چشم خانمم!

لبخندی از این حرفش روی لبم نشست. چه کلمه ای شیرین تر از «خانمم» از زبون عشقت؟!!

-دیگه شرطی نیست بانو؟

- چرا! اگه من بخوام برم سر کار یا هر فعالیتی که دوست دارم انجام بدم، نباید مخالفت کنی.

سرش رو تکون داد.

- مطمئن باش مخالفت نمی‌کنم. بازم هست؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و این بار، اون شروع به حرف زدن کرد.

حوالی وهم

- من فقط می خوام همیشه صداقت توی زندگی مون باشه و هیچ چیز پنهونی از هم نداشته باشیم.
لب هام رو جمع کردم و به حالت متفکر سرم رو تکون دادم.

- اوهوم، توی بیشتر رمان ها زندگی پسر و دختره سر پنهون کاری از هم می پاشه!
با این حرفم تک خنده ای کرد و گفت:

بله، حالا اون ها رمان بودن ولی این زندگی واقعیه و دیگه داستانش دست نویسنده نیست که بخواد دوباره رابطه رو درست کنه، پس قول بده همه چی رو بهم بگی، باشه؟
سرم رو تکون دادم و اون گفت:

پس حرفی نیست؟

-خیر!

چشمکی زد و گفت:

پس بریم بیرون دهنمون رو شیرین کنیم.

دستش روی دستگیره نشست تا در رو باز کنه که یک دفعه صدای دست زدن کسی توی اتاق پیچید.
باتیس لحظه ای همون طور سر جاش خشکش زد و بعد به آرومی سرش رو برگردوند و پشتمون رو نگاه کرد. برای یک ثانیه حس کردم قلبم از کار ایستاد، اما با نفس آسوده ای که باتیس کشید، به خودم جرئت دادم و به سمتی که بهش چشم دوخته بود، چرخیدم. برگشتنم همانا و دیدن نیش باز بانای همانا!

باتیس با چهره ای درهم شروع به غر زدن کرد:

ای خدا خفه ات کنه بانای. برای چی یهو ظاهر می شی؟ اصلا مگه نمی دونی وقتی دو تا آدم عاشق یه جا با هم تنها نباید یه دفعه ای بپری تو خلوتشون؟ مگه تو عقل نداری؟ می خندی؟ یه خنده ای نشونت بدم اون سرش ناپیدا!

هر چه قدر تن صدای باتیس بالا تر می رفت و لحنش حرصی تر می شد، خنده ی بانای بیشتر چون می گرفت، من هم دست کمی از اون نداشتم، لحنش واقعا بامزه بود!

حوالی وهم

نگاه عصبی‌اش رو از بانی گرفت و به من دوخت، سریع لب هام رو جمع کردم و خنده‌ام رو خوردم. سرش رو تهدید آمیز تکون داد و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و به شوخی گفت:

وایسا به تو هم نشون می دم، که می خندی، هان؟

دیدن چشم های شیطونش باعث شد که بی خیال جمع کردن خنده ام بشم و به لب هام اجازه‌ی کش اومدن بدم.

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

اگه اجازه بدین دیگه تشریف ببریم بیرون.

دست راستم رو به کمرم زدم و سرم رو تکون دادم.

- اجازه می دم.

چپ چپ نگاهم کرد که مظلوم توی چشم هاش خیره شدم. نفسش رو بیرون داد و در رو باز کرد. اول اون خارج شد و من هم پشت سرش به راه افتادم.

وقتی راهرو رو رد کردیم و به حال رسیدیم، بانی رو دیدم که با شیطنت بهمون خیره شده بود.

اول از همه آقا میثم متوجه‌مون شد و با مهربونی که ظاهرا همیشه چاشنی لحنش بود پرسید:

دهنمون و شیرین کنیم عروس خانم؟

جوابش سر به زیر شدن من با گونه های گل انداخته‌ام بود. وقتی این عکس العمل من رو دید با خوش حالی گفت:

پس مبارکه!

پشت بندش همه دست زدند و

دیانا ظرف شیرینی رو برداشت و به همه تعارف کرد.

آروم به سمت مامانم رفتم و پرسیدم:

حوالی وهم
مهریه چه قدر شد؟

آروم زمزمه کرد:

صد و چهارده تا سکه.

باهاش مخالفتی نداشتم. از قبل به مامان و بابا سپرده بودم خودشون مهریه رو تعیین کنند. مهریه
برام مهم نبود، برای همین نمی‌خواستم خودم براش تصمیم بگیرم.

مامان باتیس حینی که به شیرینی‌اش گاز می زد رو به بابا گفت:

چه‌طوره همین جا یه صیغه محرمیت بینشون بخونیم که راحت باشن؟

بابا، بعد از کمی تأمل سرش رو تگون داد.

- بله فکر کنم این جوری بهتر باشه. کی صیغه رو بخونه؟

آقا میثم، کمی ته ریشش رو خاروند و با لحن بامزه ای گفت:

والا من که فکر نکنم بتونم خوب بخونمش، فارسی هم به زور یادم مونده چه برسه به عربی، اگه
میشه خودتون زحمتش رو بکشید.

بابا همون طور که سرش رو به نشونه تایید تگون می داد رو به من و باتیس اشاره زد، بریم رو به
روش بشینیم.

از جا بلند شدیم و هر دو با قدم های آهسته، روی مبلی که بابا گفته بود نشستیم.

بابا چند جمله عربی گفت و به نوبت من و باتیس گفتیم:

قبلت.

بلافاصله صدای دست و سوت توی خونه پیچید و صدای باران خانم که می گفت «عروس گل
خودمی!» توی گوشم طنین انداز شد.

حس عجیبی داشتم، هم خوشحال بودم، هم یه ناراحتی ته دلم بود، ناراحت از این که دنیای
مجردی‌ام داشت تموم می‌شد و قرار بود کلی مسئولیت رو روی شونه‌هام تحمل کنم. از طرفی

احساس می کردم از هر موقعی به باتیس نزدیک ترم و دیگه از اون شرمی که قبلا کنار باتیس سراغم می اومد خبری نبود، یا حداقل خیلی کمتر شده بود!

باران خانم اومد و یه جعبه به دست باتیس داد. وقتی باتیس درش رو باز کرد، انگشتر تک نگین خوشگلی رو توش دیدم. انگشتر رو درآورد و دستم رو توی دستش گرفت. انگشتر رو که توی دستم انداخت، دوباره صدای کل کشیدن و دست و سوت و جیغ، توی خونه پیچید.

باتیس با علاقه بهم خیره شده بود و من داشتم زیر نگاهش جون می دادم. ضربان تند قلبم رو به وضوح حس می کردم و احتمال می دادم هر آن، از توی سینه ام بیرون بزنه، همه اش احساس می کردم صداش به گوش همه می رسه.

آقا میثم با تک سرفه ای سعی کرد ما رو به خودمون بیاره. سرم رو بالا آوردم و بهش چشم دوختم، متوجه تکون ریزی که باتیس خورد هم شدم. باران خانم با شیطنت چشمکی به من زد و رو به باتیس لب زد:

چشات و درویش کن، عروسم و خوردی!

چون فاصله کم بود می تونستیم صدای هم دیگه رو بشنویم.

باتیس، با شیفتگی خاصی به من خیره شد و بعد رو به باران خانم زمزمه کرد:

زن خودمه، می خوام نگاه کنم!

با این حرفش دلم ضعف رفت. یه لحظه از سرم گذشت که اگه تنها بودیم چی می شد؟ همین جوری به هم خیره می موندیم یا؟...

سریع افکارم رو پس زدم و لب گزیدم، آخه این فکر ها چی بودند که به سر من می زدند؟!

صدای مامان، من رو از گرداب افکار بی سر و ته ام نجات داد:

دلسا بیا بریم ظرف ها رو حاضر کنیم.

خودش وارد آشپزخونه شد و من هم سر به زیر، پشت سرش به راه افتادم.

حوالی وهم

وارد آشپزخونه قدیمی سازمان شدم. بوی بی نظیر قرمه سبزی، باعث شد که با لذت نفس عمیقی بکشم.

به سمت کابینت گوشه‌ی آشپزخونه رفتم و ظرف‌ها رو آماده کردم.

مامان دیانا و دایان رو صدا زد که با کمک هم سفره رو بچینیم.

بعد از این که سفره کاملاً چیده شد، دیانا رو به مهمون‌ها تعارف زد که سر سفره بیان و اون‌ها هم که مدتی با فرهنگ اون ور زندگی کرده بودند، بدون هیچ تعارف اضافه‌ای سر سفره اومدند و برای خودشون غذا کشیدند.

بعد از کمی تأمل، من و دایان و دیانا هم سر سفره نشستیم.

مامان در حالی که پارچ نوشابه رو سر سفره می‌داشت، رو به باتیس که داشت با غذاش بازی می‌کرد، گفت:

چرا با غذات بازی می‌کنی پسر؟ خوشت نیومد؟!

باتیس لبخندی روی لبش نشوند و در حالی که قاشق پر از غذا رو به سمت دهنش می‌برد، جواب مامان رو داد:

یه کم توی فکر بودم، وگرنه خیلی هم خوشمزه ست!

لب‌های مامان، به لبخند نمکینی مزین شدند.

- نوش جونت!

خداروشکر انگار رابطه‌ی مادر زن و داماد با هم خیلی خوب بود!

از لفظ داماد دلم غنچ رفت، اما زود به خودم تشر زدم، من که این قدر بی‌جنبه نبودم!

بعد از خوردن غذا، سفره رو جمع کردیم و خواستم به سمت ظرف شویی برم که دیانا جلوم سبز شد، کف دست هاش رو به سمتم گرفت و گفت:

کجا عروس خانم؟ امشب ظرفا با من، یه امشب و می‌خوام بهت حال بدم.

حوالی وهم
چشمکی حواله‌ام کرد و خودش رو به ظرف شویی رسوند. به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه اش
نشوندم.

- قربونت برم که خواهری، ببخشید قبل از تو دارم عروس می شما!

چهره اش رو جمع کرد و با حالت چندشی گفت:

خوبه خوبه، این جلف بازیا چیه؟!

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

بعدشم تو از بچگی واسه همه چی هول بودی، دیگه همه مون عادت کردیم!

به شوخی چشم غره ای بهش رفتم و با خنده گفتم:

لیاقتم نداری!

تقلیدم رو در آورد و من از آشپزخونه خارج شدم.

باتیس و خانواده اش تقریبا نیم ساعت دیگه نشستند و بعد عزم رفتن کردند.

قرار شد باتیس فردا دنبالم بیاد تا به آزمایشگاه بریم.

شب به خیری گفتم و به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و بعد از روشن کردن آلارم موبایلم، سعی
کردم بخوابم. فردا باید زود بیدار می شدم، اما مگه فکر و خیال باتیس می داشت خواب به چشم هام
بیاد؟!

غلٹی زدم و به سقف خیره شدم.

یعنی واقعا همه چیز تموم شده بود؟!

من و باتیس داشتیم با هم ازدواج می کردیم؟ یعنی آگارس چه بلایی سرش اومده؟

همه‌اش مثل یه رؤیا بود؛ رؤیایی که من رو به ترس می‌انداخت، هراس این رو داشتم که چشم هام رو باز کنم و ببینم همه چی یه خواب بوده. می‌ترسیدم یه روز پام رو روی پشت بوم بذارم و باز با اتفاق های عجیب و غریب مواجه شم؛ اتفاق هایی که مدتی کابوس شب و روزم شده بودند. سعی کردم افکار مزخرفم رو از سرم بیرون کنم و بخوابم. کم کم ذهنم آرام شد و همه ی مهمون هاش، قصد رفتن کردند.

خمیازه ای کشیدم، حالا که ذهنم تهی از هر فکری بود، می‌تونستم با خیال راحت چشم روی هم بذارم. نفهمیدم کی و چجوری اما، بالاخره خواب من رو به آغوش کشید.

توی عالم خوش خواب بودم که صدای آرومی به گوشم رسید؛ صدایی مثل موسیقی بی کلام، چشم هام رو باز کردم و مدتی بدون این که متوجه اطرافم بشم به سقف خیره شدم، کم کم فهمیدم اون موسیقی بی کلام، چیزی جز صدای زنگ گوشی‌ام نبوده.

در حالی که هنوز خواب از چشم هام نرفته بود، کورمال کورمال دستم رو به تلفن همراه رسوندم و صداش رو قطع کردم.

اصلا توان دل کندن از تخت خوابم رو نداشتم اما مجبور هم بودم.

به سختی از جای گرم و نرمم دل کندم و از اتاقم خارج شدم. بعد از انجام کار هام توی توالت، به سمت کمدم رفتم و مانتو و شال خردلی رنگم رو برداشتم. شلوار جین آبی‌ام رو هم پوشیدم و بعد از زدن یه رژ لب کم رنگ، موبایلم رو توی کیفم انداختم و تو حال منتظر تک زنگ باتیس نشستم.

کمی منتظر موندم و بالاخره صدای زنگ تلفنم بلند شد.

از خونه خارج شدم و ماشین باتیس رو دقیقا جلوی خونه دیدم. درش رو باز کردم و بعد از این که نشستم، سلام آرومی دادم.

هوا هنوز روشن نشده و گرگ و میش بود. باید زود به اون جا می‌رفتیم تا کارمون دیر راه نیفته.

باتیس با لبخند جواب سلامم رو داد.

- سلام عزیز دلم، خوبی؟ هنوز تو عالم خوابیا!

نرم خندیدم. راست می گفت، خودم کاملا حس می کردم که چشم هام خمار خوابند.

-آره خب، هنوز خواب از سرم نپریده.

لپم رو کشید و گفت:

خودم خواب و از سرت می پروم خوشگله!

بعد هم دستش رو سمت ضبط برد و یه آهنگ خارجی بیس دار گذاشت. پلک هام داشتند روی هم می افتادند که یک دفعه صدای موسیقی تا آخر بالا رفت و با چشم های گرد شده از جا پریدم. دستم رو روی قلبم که تند تند می زد گذاشتم و در حالی که نفس نفس می زدم رو به باتیس غر زدم:

چی کار می کنی روانی؟ سخته ام دادی!

-خب خواستم خواب از سرت بپره.

با لحن مظلومی ادامه داد:

بیخشید!

سرم رو با تأسف به طرفین تکون دادم.

-کمش کن مردم خوابیدن!

-وا ما با مردم چی کار داریم!؟

می دونستم هر چی که بگم باز هم باتیس زیر بار نمیره پس دیگه چیزی در این مورد بهش نگفتم.

به مقصد که رسیدیم باتیس با یه حرکت کاملا حرفه ای ماشین رو پارک کرد. پیاده و وارد آزمایشگاه شدیم.

دستگاهی توی سالن بود که به مراجعه کننده ها، قبضی می داد که روش نوبتشون نوشته شده بود.

حوالی وهم

یه دونه از اون قبض ها گرفتیم و در حالی که به سمت صندلی ها قدم بر می داشتیم، حس کردم انگشت هام بین انگشت های باتیس اسیر شدند. سعی کردم قلب بی جنبه ام رو آرام کنم. دست خودم نبود، هنوز هم وقتی نزدیکش می شدم، قلبم بی‌قراری می کرد.

کنار هم روی صندلی های آبی رنگ نشستیم. خوشبختانه خیلی شلوغ نبود.

یک دفعه فکری از ذهنم گذشت، سریع به سمت باتیس برگشتم و پرسیدم:

باتیس از محضر، نامه گرفتی؟

سرش رو به معنی «آره» تکون داد.

نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم و دوباره به حالت قبل نشستم. یه دفعه فکر دیگه‌ای از ذهنم گذشت.

- چه طور این قدر زود؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- آشنا داشتم.

آهانی گفتم و دیگه سکوت کردم.

بعد از حدود نیم ساعت، بالاخره شماره ما رو اعلام کردند. با اضطراب از جام بلند شدم که باتیس دستم رو فشرد. بهش نگاه کردم و اون با لبخند دلگرم کننده‌اش، نگرانی رو از یادم برد!

آزمایشمون رو که دادیم، بهمون گفتند تا چهار ساعت دیگه می‌تونیم بیایم و جواب رو بگیریم. به پیشنهاد باتیس قرار شد تا اون موقع کمی بگردیم و در مرحله اول، به یه جگرکی مطمئن رفتیم و نفری دو سیخ جگر خوردیم.

خیلی بهم چسبید، کمی نوشابه روش خوردم و از باتیس تشکر کردم.

-نوش جونت خانمی.

کف دست هام رو به هم زدم.

حوالی وهم

-باتیس بریم بستنی بخوریم؟

چشم هاش رو گرد کرد.

-بذار اول جیگری که خوردی بره پایین!

لبهام رو غنچه کردم.

-خب یه کم بگذره بعد.

لب هاش به لبخند مهربونی مزین شدند.

-چشم.

سعی کردم خوشحالی‌ام رو زیاد نشون ندم، به نظرم خیلی ضایع بود به خاطر یه بستنی این قدر ذوق کنم، اما موضوع خود بستنی نبود، موضوع باتیسی بود که برای اولین بار می خواستم کنارش تو حال و هوای عاشقانه، بستنی بخورم!

از جگرکی بیرون زدیم و تو همون حوالی شروع به قدم زدن کردیم، دست در دست هم، با زمزمه های عاشقانه باتیس!

از بازوی باتیس آویزون شدم و گفتم:

باتیس جیگری که خوردیم هضم شد دیگه، بریم بستنی بخوریم؟

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و در حالی که آرام به این حالت می خندید، سرش رو تکیه داد.

- چشم بستنی هم می خوریم.

بعد راهمون رو به سمت بستنی فروشی که همون نزدیکی ها بود کج کردیم.

طبق معمول من بستنی وانیلی شکلاتی گرفتم و باتیس هم به تبعیت از من، یکی از همون ها برای خودش گرفت.

روی یکی از صندلی هایی که دم در بستنی فروشی گذاشته بودند نشستیم و در حالی که از آینده و برنامه هامون حرف می زدیم، شروع به خوردن بستنی هامون کردیم.

حوالی وهم

-من دوست دارم دو تا بچه بیارم، یه پسر و یه دختر!

سریع باهام مخالفت کرد.

-نه اون جورى که یکی شون خاله نداره و یکی شون هم عمو!

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم.

-خب نداشته باشن، منم نه خاله دارم نه دایی!

خب، از این وضعیت راضی هستی؟

-راستش...

بعد از کمی تأمل، جمله ام رو کامل کردم.

-راستش نه!

باتیس که انگار حس پیروزی بهش دست داده بود، یه دستش رو از روی شونه ام رد کرد و من رو به خودش چسبوند، بعد با لحن سرخوشی گفت:

پس چهار تا بچه میاریم، دو تا پسر دو تا دختر!

هین بلندی کشیدم که توجه چند نفر بهمون جلب شد. لبخند شرمگینی بهشون زدم که یکی یکی روشن رو برگردوندند.

در حالی که سعی می کردم تن صدام رو کنترل کنم تا باز توجه بقیه بهمون جلب نشه، شروع به غر زدن سر باتیس کردم.

چهار تا؟! اگه خودت قرار بود حامله شی و بزاییشون، باز هم می گفتی چهار تا بچه می خوای؟!!

با لبخند دندون نمایی، سرش رو به معنای «آره» تگون داد.

لب زدم:

آره جون خودت!

حوالی وهم

از خنده ای که سر داد، متوجه شدم حرفم رو شنیده.

- شوخی کردم عشقم. هر چند تا که خدا بخواد. حیف نیست سر بچه خانمم و ناراحت کنم؟!

سرم رو زیر انداختم، منکر این نمی‌شم که به خاطر این حرفش، کیلو کیلو تو دلم قند آب می کردند.

آخرین تیکه از نون بستنی رو توی دهنم گذاشتم و رو به باتیس گفتم:

ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش انداخت.

-دوازده.

چشم هام از تعجب گرد شد.

-دوازده؟ چه زود گذشت!

-آدم کنار عشقش متوجه گذر زمان نمیشه دیگه.

به لحن شیطونش خندیدم و جواب دادم:

بر منکرش لعنت!

از سر جاش بلند شد و در حالی که پیرهنش رو صاف می کرد، گفت:

پاشو بریم ببینیم جواب آزمایشمون آماده اس؟

از جام بلند شدم و مطیعانه پشت سرش حرکت کردم.

به آزمایشگاه که رسیدیم، با بسم الله ای وارد شدم و به جایی رفتیم که جواب ها رو می دادند.

باتیس اسممون رو گفت و بعد از چند دقیقه، جواب ها رو بهمون دادند و خدا رو شکر، مشکلی توی

آزمایش ها وجود نداشت.

با خوش حالی از آزمایشگاه خارج شدیم و باتیس گفت:

حوالی وهم
به مامان و بابات زنگ بزن بگو ناهار با منی.

-کجا می‌خوایم بریم؟

-رستوران.

طبق خواسته اش عمل کردم و به مامانم زنگ زدم، اون هم با جمله «باشه دخترم، خوش بگذره» رضایتش رو نشون داد.

سوار ماشین شدیم و باتیس بعد از گذاشتن یه آهنگ، حرکت کرد.

بالاخره رسیدیم و بعد از پارک اتوموبیل، پیاده و وارد رستوران شدیم.

این بار به اون رستورانی که همیشه می‌بردمون، نرفتیم. وارد که شدیم، سریع یکی جلومون اومد و با احترام سلام کرد.

- سلام جناب رادمهر، خوش اومدید.

- سلام ممنون.

به سمت میزی رفتیم و وقتی نشستیم، با تعجب پرسیدم:

این‌جام مال شماس؟

- نه مال دوستمه.

ابرو بالا انداختم و دست به سینه تکیه دادم.

- آهان! چه قدر اومدی این‌جا که می‌شناسنت؟

با بیخیالی شونه بالا انداخت.

- خب، زیاد.

با حسادتی آشکار گفتم:

اون وقت با کی؟

حوالی وهم
نگاهی بهم انداخت و تک خنده‌ای کرد.

- با دوستانم حسود خانوم.

لبهام رو محکم به هم فشردم که دوباره گفت:

بابا به جان خودم با دختر نیومدم!

خودم هم خنده‌ام گرفت. سرم رو تکون دادم.

- بیخیال، اومده باشی هم گذشته‌ات که به من ربط نداره.

با ابروهای بالا پریده گفت:

اوه، چه روشن فکر!

لبخندی زدم و سرم رو با غرور بالا گرفتم.

- بله، پس چی؟

گارسون که اومد، دیگه نتونستیم این بحث رو ادامه بدیم.

- چی میل دارید؟

باتیس رو به من کرد.

- اگه دوباره نمی‌خوای بگی برات فرقی نداره، چی می‌خوری؟

به خاطر اون شب بهم تیکه انداخت. چپ چپ نگاهش کردم و سعی کردم نخندم. با چهره‌ی طلبکارانه‌ای منو رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

- من شیشلیک می‌خوام.

- دو پرس شیشلیک لطفا.

حوالی وهم
گارسون «بله» ای گفت و رفت.

نیم ساعتی از سفارش دادنمون گذشته بود. شدیداً ضعف داشتم و منتظر بودم که سفارش هامون رو بیارن. احساس می کردم هر آن ممکنه از گرسنگی غش کنم.

سرم رو روی میز گذاشتم و پلک هام رو بستم که صدای آشنایی تو فضا پیچید.

- آخه آدم وقتی با نامزدش میره بیرون، می گیره می خوابه؟!

به دنبال اون، جواب باتیس بود که به گوشم رسید.

- آخه آدم وقتی یکی با نامزدش میره بیرون، سر خر میشه و دنبالشون راه می افته؟!

با تعجب چشم هام رو باز و سرم رو بلند کردم، به سمتی که چشم باتیس نشونه گرفته بود، نگاه کردم که با یه جفت چشم آبی مواجه شدم. این باز دنبال ما راه افتاده بود؟!

شونه هاش رو بیخیال بالا انداخت و در جواب باتیس گفت:

من که آدم نیستم!

بعد رو به من ادامه داد:

این اسم داره!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و باتیس سرش رو با تأسف به طرفین تکون داد. واقعا درک نمی کردم، چطور ممکنه این حجم از «رو» تو یه آدم جمع بشه؟!

بعد از گفتن این حرف توی ذهنم به یاد نکته ای افتادم، بانی که آدم نبود!

- غذا چی سفارش دادین؟

باتیس، در حالی که چپ چپ بهش نگاه می کرد، جوابش رو داد:

شیشلیک.

قیافه اش رو مچاله کرد.

حوالی وهم

- نمی‌شد یه غذای خوش بو تر سفارش بدی؟!

- عجب رویی داری تو!

- تازه فهمیدی؟

با تعجب بین بحثشون پریدم.

- حالا کاری به این ندارم که بوی شیشلیک خیلی هم خوبه، ولی تو چی‌کار به بوش داری؟ مهم مزه ست!

چهره ی بی حس و پوکر بانی باعث شد احساس احمق بودن بهم دست بده!

باتیس لب هاش رو تر کرد و گفت:

عزیزم مگه نمی‌دونی؟ جن ها با بوی غذا ها تغذیه می‌کنن.

چشم هام گرد شدند، دستم رو بالا آوردم تا دهن بازم رو ببندم.

- جدا؟!

لحن تمسخر آمیز بانی مته روی اعصابم شد.

- بله خانم! چه قدر اطلاعات عمومیت راجع به موجودی که یه عمر باهاش سر و کله زدی بالاست!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

کجا یه عمر با جنا سر و کله زدم؟! یه سال هم نشده!

بعد هم دست به سینه به میز رو به رویی خیره شدم که نگاه متعجب اشخاص پشتش، توجه ام رو جلب کرد.

تک خنده ای کرد.

- خیلی خوب حالا قهر نکن!

چشم از میز رو به رویی گرفتم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

حوالی وهم

باتیس با ابروهای گره خورده به بانی چشم غره رفت و تشر زد:

کم عشق من و اذیت کن!

- خب حالا با این عشق باهوشت!

باتیس دهن باز کرد چیزی بگه که «هیس» آرومی گفتم. با این که از حرف های بانی لجم گرفته بود اما نمی خواستم بیشتر از این سنگینی نگاه های متعجب رو حس کنم.

توی چشم های باتیس خوندم که بابت این کارم توضیح می‌خواد، بنا بر این آروم لب زدم: مردم دارن نگاهمون می‌کنن.

به طور نامحسوسی اطراف رو دید زد و وقتی فهمید حق با منه، دیگه چیزی نگفت.

کم کم مشتری های فضول رستوران چشم از ما برداشتند و بالاخره سفارش هامون رو آوردند.

توی سکوت غدامون رو خوردیم، واقعا چسبید. یه قلپ از نوشابه ام خوردم و به باتیسی خیره شدم که پول غذا رو حساب کرده بود و داشت به سمتون می اومد.

من و بانی همزمان بلند شدیم و وقتی باتیس بهمون رسید، به سمت در خروجی حرکت کردیم.

توی ماشین که نشستیم، متوجه قیافه‌ی تو هم باتیس شدم.

به سمتش خم شدم و آروم پرسیدم:

چیزی شده؟

حرفی که زد، باعث شد یه حس خوب رو سراسر وجودم حس کنم؛ حسی شیرین که تا چند وقت پیش، اصلا فکر نمی کردم سراغم بیاد.

- دلم نمی خواد ببرمت خونه‌تون، نمی‌خوام ازت جدا شم!

قلبم تند تند می زد، چه احساس نابی بود این عشق!

حوالی وهم

تو چشم های هم خیره بودیم و بدون این که متوجه بشیم، سر هامون داشتند به هم نزدیک می شدند که با تک سرفه ای هر دو از جا پریدیم.

اخم های باتیس به شدت تو هم رفت و با خشم رو به بانی غرید:

سر خر آخه تو دنبال ما راه افتادی که چی بشه؟!

با شرم، از توی آینه به چهره شیطان باتیس و ابروهایی که با خنده بالا می انداخت، خیره شدم.

باتیس، کلافه دستی توی موهایش کشید و زیر لب «لا اله الا الله» ای زمزمه کرد و ماشین رو به حرکت در آورد.

ماشین در خونه مون متوقف شد. برگشتم و توی چشم های باتیس خیره شدم؛ نمی تونستم ازش دل بکنم، توی چشم های اون هم همین رو می خوندم، چند دقیقه توی همون حالت مات هم دیگه بودیم.

به سختی پلکی زدم و با تردید دستم رو روی دستگیره در ماشین گذاشتم اما صدای باتیس مانع از این شد که بازش کنم.

- بانی چند دقیقه تنهامون بذار!

مشتم رو جمع کردم و دوباره صاف نشستم.

بانی «باشه» ای گفت و من نگاهی به پشت انداختم، ظاهراً رفته بود.

سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم که دستش رو روی دستم حس کردم، نفس توی سینه ام حبس شد.

- دلسا؟

آب دهنم رو قورت دادم، لعنتی چرا این قدر قشنگ اسمم رو صدا می زنی؟!

حوالی وهم

قلب بی جنبه‌ام توی سینه‌ام آروم و قرار نداشت، انگار جاش تنگ بود و می خواست خودش رو از قفس نجات بده که اون جوری خودش رو به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

- جانم؟

صدام انگار از ته چاه در می‌اومد.

- نگام کن!

آروم سر بلند کردم و چشم توی چشم‌هاش دوختم، چی‌کار کرده بودند با من این دو تا تیله‌ رنگی؟! چطور هم می‌تونستند آروم جونم بشن و هم وجودم رو به آتیش بکشند؟!

- حالا که می‌دونم مال منی، چجوری می‌تونم دوریت رو تحمل کنم؟!

تنم داغ شد، چرا می‌خواست من رو دیوونه کنه؟

به وضوح حس می‌کردم که از وقتی محرم شدیم حسم بهش عمیق‌تر شده بود!

نمی‌تونستم حرفی بزنم پس دوباره سرم رو زیر انداختم که صدای معترضش باعث شد بهش نگاه کنم.

- مگه نمیگم نگام کن؟

داشت خنده‌ام می‌گرفت، اما به هر بدبختی که شده جلوی خودم رو گرفتم تا اون جو احساسی به وجود اومده رو به هم نزنم.

با احساس نفس‌های گرمش توی صورتم مور مورم شد، یه حس عجیب و غیر قابل توصیف سراغم اومد.

حالا دیگه فاصله صورت هامون چند میلی‌متر بیشتر نبود. داشتم دیوونه می‌شدم، چرا این جوری می‌کرد؟!

نالیدم:

نکن!

حوالی وهم
لبخند زد.

- چی کار؟

چشم هام رو بستم.

- برو عقب!

با انگشتش گونه ام رو لمس کرد.

- چرا؟

در حالی که به سختی نفس می کشیدم، جواب دادم:

دارم اذیت میشم.

لبخندش رو با چشم های بسته هم تشخیص می دادم.

- چرا اذیت؟

دیگه داشت کلافهام می کرد، چشم هام رو باز کردم و خواستم در رو باز کنم که دستم رو گرفت.

- کجا؟!

- باید برم دیگه...

انگشتش و روی لبم گذاشت.

- حرف از رفتن نزن.

- چرا هندیش می کنی؟ نمی خوام واسه همیشه برم که!

جوابم رو نداد، به جاش نگاهم کرد؛ نگاهی مملو از عشق، نگاهی خاص، خاص تر از هر چیزی برای من.

فاصله صورت هامون رو کمتر کرد.

حوالی وهم
- چیکار می کنی؟

- کاری که خواستم انجام بدم، اما به خاطر بانی نشد.

گیج نگاهش کردم، خواستم حرفی بزنم که با حرکتش لب هام رو به هم دوخت. حس کردم نفسم رفت. وقتی ازم جدا شد تنها کاری که مغزم دستور داد انجام بدم این بود که برم، فرار کنم. بدون تأمل به حرف مغزم گوش دادم.

نمی‌دونم چجوری خودم رو به خونه رسوندم، فقط می‌دونم وقتی به خودم اومدم، به در خونه‌مون تکیه داده بودم و نفس نفس می‌زدم.

- چی شده؟!

با صدای دایان نگاهم رو به سمتش کشیدم.

گیج پرسیدم:

چی؟

اخم‌هاش تو هم رفت.

- میگم چته؟

با یادآوری اتفاق چند دقیقه پیش، با گونه‌های گلگون چشم از دایان گرفتم.

- هیچی!

- باشه باور کردم.

خواست دوباره نطق کنه که صدای دایانا متوقفش کرد.

- دایان چرا اون جایی؟

انگار تازه من رو دید که با تعجب پرسید:

دلسا چرا اون جا ایستادی؟!

حوالی وهم

کاش این قدر ازم سؤال نمی پرسیدند، من هنوز سرمست و البته خجول از اون بو*سه بودم و اون ها دست از سرم بر نمی داشتند، چرا نمی داشتند به حال خودم باشم؟!

دیانا با صدا زدن اسمم دوباره حواسم رو به خودش جلب کرد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

- چیه؟

- جواب آزمایش چی بود؟ مشکلی نداشتید؟ اصلا جوابش رو دادند؟!

در حالی که از کنارشون می گذشتم، کوتاه جواب دادم:

نه مشکلی نبود.

دیگه اهمیت ندادم چی میگه و وارد اتاقم شدم. لباس هام رو عوض کردم و درحالی که هنوز داشتند توی دلم قند آب می کردند روی تختم دراز کشیدم و نیمه روزی که گذرونده بودم رو مرور کردم.

فکر اتفاقی که توی ماشین افتاده بود، دست از سرم بر نمی داشت و مدام توی ذهنم تکرار می شد. برای بار هزارم سرخ و سفید شدم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم باتیس، قلبم دوباره دیوونه شد، خودش رو به در و دیوار قفسه سینه ام می کوبید و با هر تپش اسم باتیس رو فریاد می زد.

هیچوقت نخواستم شماره اش رو با عنوانی به جز اسمش ذخیره کنم، اسمش برای من یادآور تمام کلمات عاشقانه بود!

سر جام نشستم و دستم روی دکمه سبز رنگ لغزید، اما چیزی نگفتم. هنوز ازش خجالت می کشیدم.

صدای نفس هاش توی گوشم می پیچید و روحم رو نوازش می داد؛ این صدا، بزرگترین امید من برای ادامه ی زندگی بود!

- دلسا!

حوالی وهم

دلم می‌خواست فریاد بزنم «جان دلسا!» اما به جاش سلام آرومی دادم.

لبخندش رو از پشت تلفن هم حس می‌کردم.

- سلام به روی ماهت، خوبی خانمم؟

از لفظ «خانمم» دلم ضعف رفت.

با لحن خجولی پاسخ دادم:

خوبم تو خوبی؟

- به خوبیت عزیز دلم! چرا سرسنگین شدی؟

گوشه‌ی لباس آستین کوتاهم رو توی دستم فشردم.

- سرسنگین نیستم فقط... خب...

خنده‌ای سر داد که مشخص می‌کرد منظورم رو فهمیده.

- دلسا جان، عزیزم، تو الان محرم منی، آخه این همه خجالت واسه چیه؟!

دلم می‌خواست زمین من رو ببلعه، اون که می‌دونست من این قدر خجالت می‌کشم پس چرا باز هم

به اون موضوع اشاره می‌کرد؟

شاید هم راست می‌گفت، این خجالت من یه کم غیر معمولی بود، خب ما نامزد و محرم هم بودیم و

چند وقت بعد رسماً زن و شوهر می‌شدیم، این همه خجالت دیگه چه لزومی داشت؟!

اما دست خودم نبود، منی که باتیس رو حتی یه بار بغل هم نکرده بودم یه دفعه...

با صدای باتیس از گرداب افکارم بیرون کشیده شدم.

- چی شدی؟

لب زدم:

هیچی!

حوالی وهم

- دلستا تو رو خدا این جورى نكن ديگه، بگم غلط كردم خوبه؟

لب گزیدم، نباید این قدر بزرگش می‌کردم، باتیس که کار بدی نکرده بود!

تند تند گفتم:

نه نه، این چه حرفیه؟!

نفسش رو صدا دار بیرون داد.

- ببخشید باتیس، رفتارم دست خودم نیست.

فکر کنم فهمید بهتره تا چند ساعت باهم صحبت نکنیم که گفت:

باشه عزیز دلم، بعدا زنگ می‌زنم فعلا کاری نداری؟

لبخندی به خاطر این همه درکش روی لبم نشست.

- نه، فعلا.

بعد از قطع تماس گوشی رو روی قلبم که تند تند می‌زد، گذاشتم. چه قدر دوستش داشتم!

چی شد که من توی دام عشق افتادم؟

مهم نیست که چی شد، مهم اینه که توی دامش افتادم و اسیر شدم، و چی شیرین تر از این اسارت؟!

صدای مامان من رو از فکر و خیال بیرون کشید.

- دلستا مامان! بیا بیرون کارت دارم.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

در حالی که با چشم هال رو می‌گشتم تا ببینم مامان کجاست، گفتم:

اومدم.

دیدمش، کنار اپن ایستاده بود و تلفن هم دستش بود. جلو تر رفتم.

حوالی وهم
جانم مامان؟

نگاهش رو از زمین گرفت و به من دوخت.

- امشب باتیس و خانواده‌اش می‌خوان بیان تا موعد عقد رو مشخص کنن.

چشم‌هام گرد شد، اما زود به حالت اول برگشتم.

- زود نیست؟

بی‌خیال از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

- حالا نه که تو بدت میاد!

نیشم رو که کم داشت می‌رفت باز بشه بستم و با تک سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم.

شونه‌ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم، به محض این که وارد اتاق شدم در رو بستم و با ذوق کمی به سمت پایین خم شدم و دستم رو مشت کردم. سرم رو که بالا آوردم با دیدن دایان که روی تختم نشسته بود و چپ چپ نگاهم می‌کرد، دستپاچه لبخندم رو جمع کردم.

- اینجا چی کار می‌کنی؟

سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت:

ذوق مرگ نشی شوهر ندیده!

پشت چشمی نازک کردم. اگه بهش رو می‌دادم تا یه ماه دیگه سر این مسئله دستم می‌انداخت.

- گفتم اینجا چی کار می‌کنی؟

در حالی که به سمت در اتاق می‌اومدم، جوابم رو داد:

فردا می‌خوایم با میلاد و دیانا بریم شهربازی، میای؟

من عاشق شهربازی بودم، اما همون قدر که دوستش داشتم، از تک تک وسایلم می‌ترسیدم.

- معلومه که میام!

حوالی وهم

سری به معنای «باشه» تکون داد و اتاق رو ترک کرد.

سریع موبایل رو برداشتم و شماره‌ی میلاد رو گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد:

الو؟

- الو سلام میلاد، چطوری؟

- خوبم مرسی تو خوبی؟ کارم داشتی؟

رو تخته دراز کشیدم و در حالی که به سقف خیره بودم، گفتم:

منم خوبم، راستش خواستم ازت یه خواهش کنم.

- خواهش؟!

لحنش پر از سؤال و تعجب بود.

- نترس بابا چیز بزرگی نمی‌خوام، فقط لطفا دایان و راضی کن که برای فردا باتیس هم دعوت کنی.

- فردا؟!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

- شهربازی!

آهانی گفت و ادامه داد:

باشه حالا ببینم چی میشه، کاری نداری؟

- چرا صبر کن.

با کلافگی گفت:

دیگه چیه؟

- مامان گفت باتیس اینا امشب میان قرار مدار عقد بذارن.

حوالی وهم

چند ثانیه سکوت کرد، انگار توقع این حرفم رو نداشت.

- به سلامتی، این پسر چه قدر هول!

- دختر به این ماهی رو می‌خواد بگیره بایدم هول باشه!

صدای خنده‌اش رو شنیدم.

- من فرار کنم تا سقف نریخته!

لبخندی روی لبم نشست.

- میلاد امشب می‌ای دیگه؟

- فکر کن نیام! حالا فعلا کاری نداری؟

- نه، مزاحمت نمیشم.

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم و سریع خودم رو توی حموم انداختم.

یه دوش نیم ساعته گرفتم و بعد از پوشیدن لباس‌هام، شروع به گشتن توی کمدم کردم. دستم رو به سمت تونیک یاسی رنگم بردم، روش طرح یه گل رز بود؛ دوستش داشتم. تصمیم گرفتم برای شب همون رو بپوشم، یه شال و شلوار لی سفید هم کنار گذاشتم.

برای این که حوصله‌ام سر نره و گذر زمان و حس نکنم، لپ تاپم رو آوردم و یه فیلم سینمایی دوساعته که تازه گرفته بودم رو گذاشتم. داشتم فیلم نگاه می‌کردم اما نمی‌دونم چی شد که یه دفعه خواب من رو به آغوش کشید.

- دلسا! پاشو بینم الان مهمونا میان.

چشم‌هام رو با وحشت باز کردم.

- مامان چرا این‌جوری صدام می‌زنی؟ زهره ترک شدم!

در حالی که از اتاق خارج می‌شد با صدای بلندی گفت:

حوالی وهم

زود باش آماده شو الان باتیس و خانواده‌اش میان.

چند ثانیه گذشت تا حرفش توی ذهنم حلاجی شد. تا فهمیدم چی به چیه سریع مثل برق گرفته‌ها سر جام نشستم.

لپ تاپم رو خاموش کردم و برداشتم. بعد هم سریع لباس‌هام رو پوشیدم و نشستم پشت میز آرایش تا یه کم به صورتم رنگ و رو بدم.

داشتم خط چشم می‌کشیدم که در اتاقم زده شد.

- بیا تو.

از توی آینه میلاد رو دیدم که وارد شد و در رو پشت سرش بست. سلامی کردم و ادامه‌ی خط چشمم رو کشیدم.

وقتی کارم تموم شد بلند شدم و پیش میلاد که روی تختم نشسته بود، جا گرفتم.

با یه لبخند محو بهم خیره بود. بشکنی جلوی صورتش زدم.

- کجایی؟

آهی کشید.

- دل‌سا کوچولوی ما هم داره عروس میشه.

لبخند بزرگی روی لبم شکل گرفت.

- ناراحتی؟

- نه فقط فکر نمی‌کردم کسی بیاد تو رو بگیره.

ناخودگاه نیشم جمع شد و گفتم:

من به این خوبی، خاک تو سر هر کی که نیاد من و بگیره!

با تموم شدن این جمله‌ام میلاد بلند زد زیر خنده.

حوالی وهم
- چه جمله تاریخی‌ای شد!

پشت چشمی نازک کردم و همزمان صدای زنگ در خونه اومد، دستپاچه از جام بلند شدم و شالم رو روی سرم صاف کردم. میلاد دست های یخ زدم رو گرفت و گفت:

چته تو؟ آروم باش مگه بار اولته باتیس و می‌بینی؟

کلافه جواب دادم:

هر چه قدر بیشتر می‌بینمش بیشتر از قبل دیوونه می‌شم، هر بار که باهاش رو به رو می‌شم دل بی جنبه‌ام بدتر از بار قبل دیوونه بازی در میاره! کی فکرش رو می‌کرد من یه روز این جور عاشق شم؟ خندید و به سمت در رفت و بازش کرد.

- دنیا پر از اتفاق‌هاییه که توقعش رو نداریم. حالا بفرمایید بیرون خانم عاشق که معشوق بیرون منتظرتونه.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در اتاق رفتم. اول من خارج شدم و بعد میلاد دنبالم اومد. خانواده باتیس دم در بودند و داشتند با خانواده‌ی من، سلام و احوال‌پرسی می‌کردند. به سمتشون رفتم و آروم سلام کردم.

گل از گل باران خانم شکفت و با خوش‌رویی جواب سلام رو داد.

- به به سلام به روی ماه عروس گل خودم. حالت خوبه خوشگل خانم؟

با تواضع تشکر کردم و این بار نوبت بابای باتیس بود که تحویل بگیره.

بالاخره باتیس وارد شد، خیلی مؤدب با بقیه سلام و احوال‌پرسی کرد و وقتی داشت به سمت پذیرایی می‌رفت، برای لحظه‌ای سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد؛ با یه لبخند قشنگ و محبت آمیز، با نگاهی لبالب از عشق!

درحالی که توی دلم کیلو کیلو قند آب می‌کردند، سرم رو با خجالت پایین انداختم و پشت سرشون به سمت پذیرایی راه افتادم.

همه نشستند و شروع به سلام و احوال پرسی کردند.

باران خانم راه به راه قربون صدقه‌ام می‌رفت و من همون طور که جوابش رو می‌دادم، زیر چشمی به باتیسی نگاه می‌کردم که با چشم‌هاش داشت من رو می‌خورد. هر بار که نگاهم به نگاهش می‌افتاد توی دلم طوفان به پا می‌شد، به نظرم از همیشه خوشگل‌تر و خوش‌تیپ‌تر شده بود. اون کت و شلوار سرمه‌ای که پوشیده بود، عجیب بهش می‌اومد. موهای حجیمش رو مثل همیشه کنار زده بود، اما اون شب، به طور خاصی زیبا به نظر می‌رسید، شاید هم فقط جلوی چشم من این‌طور بود.

بعد از این که بزرگ‌ترها حسابی اوضاع اقتصادی رو نقد کردند و نظرهای کارشناسی‌شون رو درمورد آب و هوا ارائه دادند، آقا میثم گفت:

شما برای عقد چه تاریخی مد نظر تونه؟

بابام دستی به ته ریشش کشید و گفت:

والا به نظرم نیمه شعبان باشه، یعنی حدودا چهار ماه دیگه.

آقا میثم سرش رو تکون داد و گفت:

خیلی هم عالی!

همون موقع مامان صدام زد، بلند شدم و به آشپزخونه رفتم که ببینم چی‌کارم داره.

- بله مامان؟

- مامان بیا سفره رو ببر با دیانا بنداز.

با تعجب نگاهی به ساعت که هشت و ربع رو نشون می‌داد، انداختم.

- چه زود ساعت هشت شد؟

- جنابعالی حواست به آقا باتیسی بود، متوجه گذر زمان نشدی.

لبخندی که می‌خواست رو لبم بنشینه رو کنترل کردم، این لحن شیطون از مامانم بعید بود!

حوالی وهم

سفره رو از دستش گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم.

با دیانا سفره رو انداختیم و بعد با کمک میلاد و دایان وسایل رو چیدیم.

سر سفره باران خانم و آقا میثم مدام از قرمه سبزی و ته چین مامان تعریف می‌کردند و می‌گفتند که خیلی وقته همچین غذای خوشمزه‌ای نخوردند، مامان من هم از تعریف‌هاشون ذوق می‌کرد و بیشتر براشون غذا می‌کشید.

بعد از صرف شام تازه متوجه شدم بانی نیست.

وقتی حس کردم کسی حواسش نیست، رو به باتیس لب زدم:

بانی کو؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و سرش رو به منظور «چی» به طرفین تکون داد.

دوباره تکرار کردم:

بانی، بانی!

این قدر مثل ماهی دهنم رو باز و بسته کردم تا بالاخره منظورم رو فهمید. ابرویی بالا انداخت و آرام گفت: آهان!

بعد هم جمله های نامفهومی رو لب زد.

من که منظورش رو نفهمیده بودم، زمزمه کردم:

چی میگى؟

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند، موبایلش رو از جیبش درآورد و شروع به نوشتن کرد. یه لحظه از دستش عصبی شدم اما بعد که صدای گوشی‌ام بلند شد و اسم باتیس رو روی صفحه‌اش دیدم، خیالم راحت شد که به من بی‌محرمانه نکرده.

پیامکش رو باز کردم. نوشته بود: «بهش گفتم نیاد، مثل قبل اذیتمون می‌کرد».

کمی ناراحت شدم، نوشتم:

«چرا گفתי نیاد؟ ناراحت میشه این جوری!»

باتیس شونه‌ای بالا انداخت که یه دفعه صدایی در گوشم گفت:

مرسی که نگران ناراحت شدن منی، ولی من پوستم کلفت تر از این حرفاس تازه پررو هم هستم،
باتیس فکر کرده به من بگه نیا من گوش میدم؟ زهی خیال باطل!

برای چند لحظه با چشم‌های گرد شده خشکم زد و بعد از چند ثانیه، یهو زدم زیر خنده!

یه عالمه چشم با تعجب به سمت من چرخید. خنده‌ام رو به زور خوردم و دستپاچه گفتم:
ببخشید، یکی از دوستانم واسهام جوک فرستاده بود.

آقا میثم با لبخند گفت:

خب بخونش ما هم بخندیم دخترم!

لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و آرام غر زدم:

حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ من تنها چیزی که بلد نیستم جوکه!

صدای بانای رو شنیدم.

- این و تعریف کن؛ شبکه‌های تلویزیون هم منتظرن من با مامانم حرفم شه که همه‌شون کلی
برنامه‌ی احترام به والدین پخش کنن تا همه‌ی کارای کرده و نکرده‌ام از جلوی چشمم رد شه.

تند تند جملاتی که بانای گفت رو بدون این که اصلا بفهمم چی میگه، طوطی‌وار تکرار کردم.

نگاهی به آقا میثم انداختم و لبخند نصفه و نیمه‌ای روی لبش دیدم، حتما با خودش گفته عروسم خل
شده که به یه همچین جوکی این‌قدر می‌خنده!

- بمیری بانای نمی‌شد یه جوک باحال تر بگی؟

باز هم صدایش رو از پشت سرم شنیدم.

حوالی وهم

- خب همین اومد تو ذهنم فقط به من چه!

صدای باران خانم توجهام رو به خودش جلب کرد.

- دلسا جان با کی حرف می‌زنی؟

لبخند مسخره‌ای زدم.

- کی؟ من؟

کمی با تعجب نگاهم کرد و روش رو ازم گرفت، مطمئناً اون هم ازم ناامید شده بود. مامان هم مدام

بهم چشم غره می‌رفت، بعدا باید یه دل سیر غره‌ای مامان رو گوش می‌دادم!

سرم رو برگردوندم که متوجه نگاه مشکوک باتیس شدم، احتمالاً دیگه فهمیده بود بانی پیشمه.

چشم‌هاش رو ریز کرده بود و با دقت بهم نگاه می‌کرد. بعد از چند ثانیه رو به مامان کرد و گفت:

من سرم درد می‌کنه، میشه برم اتاق دلسا کمی دراز بکشم؟

خنده‌ام گرفت، حتما بعدش هم می‌خواست من بیچونم و برم پیشش.

دایان تو جواب دادن بهش از مامان پیشی گرفت و با لبخند خبیثانه‌ای گفت:

برو تو اتاق من باتیس جان!

چهره‌ی باتیس آویزون شد و من من کنان گفتم:

نه...

دایان وسط حرفش پرید.

- عه تعارف می‌کنی؟

سرش رو خاروند و با بیچارگی گفت:

نه راستش تنهایی برم اتاق شما معذب میشم.

سریع از جاش بلند شد و سمت باتیس اومد، دستش رو گرفت و بلندش کرد.

- معذب شدن نداره که، منم باهات میام که تنها نباشی!

و دست باتیس درمونده رو کشید و به اتاق خودش برد. با دهن باز به در اتاق دایان که بسته شده بود خیره نگاه می‌کردم که صدای خنده‌ی بانوی توی گوشم طنین انداخت. کم کم به خودم اومدم و یک دفعه همراه با بقیه زیر خنده زدم. همه‌مون از غیرتی شدن و حرکت دایان خنده‌مون گرفته بود.

باران خانم درحالی که اشک زیر چشم‌هاش رو پاک می‌کرد، گفت:

این پسرتون بزنم به تخته چه تو دل بروئه، کاش یه دختر داشتم می‌دادمش به دایان!

پشت چشمی نازک کردم و تو دلم گفتم:

حالا از کجا معلوم ما دخترتون رو می‌گرفتیم!

بانوی زیر گوشم نجوا کرد:

اون وقت ممکن بود اونام تو رو برای پسرشون بگیرن.

صورتتم از تصور همچین موقعیتی جمع شد، خدا رو شکر که باتیس خواهر نداشت!

- آره تو خیلی خوشبختی چون خواهر شوهر نداری مادرشوهر و پدرشوهرتم معمولا خارجن و کم ایران میان.

با شنیدن حرفش لبخند عریضی خواست روی لبم بنشینه که به موقع جمعش کردم.

- خوشت اومدا، اگه به باتیس نگفتم!

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید.

بعد از یک ربع باتیس و دایان بیرون اومدند و هر دو سر جاشون نشستند؛ باتیس با چهره‌ی ناامید و ناراحت و دایان با یه لبخند پیروزمندانه.

سعی کردم به قیافه‌ی باتیس نخندم. دستش رو برد سمت گوشیش و یه چیزی نوشت، کمی بعد برام پیامک اومد:

حوالی وهم
بانی این جاست؟

تو دلم خطاب به بانی گفتم:

چی بگم؟

با لحن بیخیالی گفت:

بگو آره فکر کردی تو بگی نیا نمیام؟!

همین و با خنده برایش نوشتم، به محض خوندن پیام اخم‌هاش توی هم رفت و نمی‌دونم چی تو ذهنش گفت که بانی زیر خنده زد.

مثل این که بانی فهمید کنجکاو شدم که گفت:

چند تا فحش ناموسی داد در حد سن تو نیست!

و بعد دوباره زیر خنده زد.

لبم رو از حرص گاز گرفتم، در حد سن من نیست؟ بابا پدربزرگ!

به دنبال غرهایی که توی ذهنم زدم، صدای خنده‌اش بالاتر رفت.

دو ساعت دیگه هم همین روند ادامه پیدا کرد و بالاخره خانواده‌ی باتیس تصمیم گرفتند برن.

دم در ایستاده بودیم تا بدرقه‌شون کنیم. باران خانم و آقا میثم بعد از این که کلی قربون صدقه‌ی من رفتند، برای خداحافظی از مامان و بابا به سمتشون رفتند و نوبت باتیس بود که با من خداحافظی کنه.

وقتی توی چشم‌هاش نگاه کردم به خوبی عشق رو می‌دیدم، لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

باهش که دست دادم به گرمی دستم رو فشرد و گفت:

فردا می‌بینمت عزیزم!

حوالی وهم

دلم از اون عزیزمی که گفت ضعف رفت و ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست.

- خداحافظ!

صدای بانی رو کنار گوشم شنیدم:

بی‌احساس حداقل یه عشقم می‌زدی تنگش!

بهش اهمیت ندادم، می‌دونستم باتیش از توی همون یه کلمه کل احساسم رو خونده!

بالاخره رفتند و میلاد هم خواست بره اما با تعارف‌های مامان موندگار شد.

خمیازه‌ی عربضی کشیدم و با گفتن «شب به خیر» به اتاقم رفتم.

لباس‌هام رو با لباس‌های راحت تری عوض کردم و خودم رو روی تختم انداختم. چشم‌هام رو بستم تا بخوابم اما، نگاه عاشقانه و لبخند مهربون باتیس جلوی چشمم اومد و نداشت.

دلم بدجور ضعف رفت، کی فکرش و می‌کرد که این آدم جدی و خشک عاشق من باشه؟!

وقتی بهش فکر می‌کردم اوایل خیلی خوب نقش بازی می‌کرد که من حتی به این که عاشقمه شک هم نکردم!

در حال فکر کردن به باتیس بودم و نیشم تا بنا گوش باز بود که کم کم خواب چشم‌هام رو گرم کرد.

تو اوج خواب حس کردم یه چیز نرم روی صورتم تکون می‌خوره، ناخوداگاه دستم رو بالا اوردم تا محکم روش بکوبم ولی وقتی به خودم اومدم دیدم یه سیلی قشنگ به صورت خودم زدم. همزمان با گفتن «آخ»، یه چشمم رو باز کردم که با چهره‌ی خندان میلاد رو به رو شدم. اخم بزرگی روی صورتم نشست و هم زمان که دهنم رو باز می‌کردم تا فحش بارونش کنم، سریع نیم خیز شدم تا بشینم اما، سرم محکم به سر میلاد برخورد کرد و همزمان صدای «آی» گفتنمون بلند شد.

- وحشی چرا این جور ی پا میشی؟!

گره‌ی ابرو هام رو کور تر کردم و توپیدم:

حرف نزن تو، روزم و اول صبحی خراب کردی!

حوالی وهم

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و با دست به ساعت اشاره کرد.

- صبح؟! یه نگاه به ساعت بنداز، بده اومدم بیدارت کنم حاضر شی بریم شهربازی خانم خوش خواب؟

در حالی که چشم‌هام رو می‌مالیدم گفتم:

شهربازی؟ چه زود؟!

نگاهم که به ساعت افتاد، دهنم باز موند. ساعت چهار بعد از ظهر بود!

می‌لاد درحالی که به قیافه‌ی بهت زده‌ی من می‌خندید از اتاق خارج شد.

خمیازه‌ای کشیدم و کمی بدنم رو کش آوردم. تختم رو که درست کردم، موهام رو شونه زدم و از اتاق خارج شدم. مستقیم به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام دادن کارم به سمت آشپزخونه رفتم.

نمی‌دونم وعده غذایی که داشتم می‌خوردم چی محسوب می‌شد، دیگه حتی نمی‌شد بهش نهار هم گفت!

تا همه‌ی این کارها رو انجام دادم یک ساعت گذشت، بالاخره سمت اتاقم رفتم تا حاضر شم.

- چه عجب، بالاخره عزم حاضر شدن کرد خانم، الان سه ساعت لفتش می‌ده تا آماده شه!

دهن کجی برای میلاد کردم و وارد اتاقم شدم.

شلوار جین مشکی‌ام و تاپ هم‌رنگش رو کنار گذاشتم. بعد از کمی تأمل، مانتوی جلو باز زرشکی‌ام رو

با شال مشکی رنگم بیرون آوردم، تاپ و شلوار جین و پوشیدم و مشغول آرایش کردن شدم. یه

آرایش خیلی ملایم و دوست داشتنی روی صورتم نشوندم و بالاخره مانتو و شالم رو هم پوشیدم.

به ساعت نگاه کردم، ساعت پنج و نیم بود.

در نهایت خونسردی قدم برداشتم و وارد هال شدم. دایان و میلاد تا من رو دیدن شروع به غر زدن کردند.

- نگا نگا چه ریلکس داره میاد، میلاد حقش نیست بزنم نصفش کنم؟

میلاد حالت متفکری به خودش گرفت و جواب داد:

حوالی وهم

والا نصف که چه عرض کنم حتی مجازی به چندین تیکه‌ی نامساوی تقسیمش کنی!

پشت چشمی نازک کردم و بی توجه به اون دوتا رو به دیانا که گوشه‌ی مبل کز کرده بود، گفتم:

تو چرا حاضر نیستی؟ نمیای؟!

با لب و لوچه‌ی آویزون سرش رو بالا انداخت.

- نه، دلم درد می‌کنه.

ای دل وقت شناس! نفسم رو عمیق بیرون دادم و به سمت در خونه‌مون رفتم.

- زود باشید دیگه چرا این قدر فس فس می‌کنید؟!

هر دوشون همزمان، با تعجب گفتند:

روت و برم!

لبخندی روی لبم نشست و با غرور کفش‌هام رو پوشیدم، راهرو رو گذروندم و وارد کوچه شدم.

بالاخره دایان و میلاد هم اومدند و سوار ماشین میلاد شدیم.

حدود یک ساعتی توی راه بودیم تا به شهربازی رسیدیم. میلاد به باتیس زنگ زد و پرسید که

کجاست، وقتی جاش رو فهمید بهمون گفت پیاده شیم و خودش هم پیاده شد.

درحالی که قدم می‌زدیم، اطرافمون رو نگاه می‌کردیم تا جایی که باتیس گفته بود رو پیدا کنیم.

چشمم به یه بستنی فروشی افتاد، اطرافش و کنکاش کردم که باتیس رو دیدم، با انگشت بهش اشاره

کردم و رو به دایان و میلاد گفتم:

اوناهاش!

براش دست تکون دادم و اون هم با لبخند دستش رو بالا آورد. به سمتش راه افتادیم و وقتی بهش

رسیدیم باهم سلام و احوال‌پرسی کردند و تو این مدت من مثل یه دختر خوب و سر به زیر سرم رو

پایین انداخته بودم و چیزی نمی‌گفتم.

یهو دیدم دستی زیر چونهام نشست و سرم رو بالا آورد. به ثانیه نکشید که تپش های بی‌امان قلبم شروع شد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و خودم رو عقب کشیدم. نگاهی به اطراف انداختم، دایان و میلاد جلوتر از ما درحال حرکت بودند، چند تا از دختر و پسرهای جوون که متوجه ما شده بودند با شیطنت نگاهمون می‌کردند. داشتم از خجالت آب می‌شدم، مطمئنم گونه‌هام گل انداخته بود. سرم رو پایین انداختم و با قدم‌های سریع از باتیس فاصله گرفتم و خودم رو به دایان و میلاد رساندم. صدای قهقهه های باتیس رو می‌شنیدم. پسرهای بی‌حیا!

نزدیک وسیله بازی‌ها که شدیم با ذوق به سفینه اشاره کردم و دست‌هام رو به هم کوبیدم.

- سوار این شیم؟

همه موافقت کردند و سمتش راه افتادیم. بعد از این که بلیط گرفتیم، رفتیم توی صف، بعد از حدود یه ربع بالاخره نوبتمون شد.

با ذوق و شوق سوار شدم و یه جا نشستم. میلاد سمت راستم نشست و دایان اومد سمت چپم بشینه که سریع دستم رو روی صندلی گذاشتم و گفتم:

برو کنار میلاد بشین اینجا جای شوهرمه!

چشم غره‌ای بهم رفت، زیرلب غری زد و با اخم‌های توی هم رفته کنار میلاد جا گرفت. باتیس که پشت سر دایان و شاهد این مکالمه بود لبخند بزرگی لب‌هاش رو مزین کرد و کنارم نشست. روش رو به سمتم برگردوند و درحالی که چشم‌هاش از خوشحالی برق می‌زد، بهم خیره شد.

- فکر نمی‌کردم به دایان همچین چیزی بگی!

لبخندم رو خوردم و سعی کردم جدی باشم. به رو به نگاه کردم و جواب دادم:

خب حالا پررو نشو!

خندید، احتمالاً دیگه تا شب کبکش خروس می‌خوند.

کم کم صندلی‌ها پر شدند و دستگاہ شروع به حرکت کرد. اولش خوب بود اما یه دفعه...

درحالی که حس می‌کردم هر آن ممکنه پرت شم، جیغ بلندی کشیدم. مطمئن بودم رنگم پریده!

حوالی وهم

درحالی که از ترس نمی‌تونستم نفس بکشم یه دفعه دستی روی دستم نشست. برگشتم و به چشم‌های باتیس خیره شدم، در کسری از ثانیه حجم زیادی از آرامش بهم تزریق شد. انگار زمان ایستاده بود، تنها کسی که می‌دیدم باتیس و تنها چیزی که حس می‌کردم، آرامش نگاهش بود. به خودم که اومدم، دیدم دستگاہ متوقف شده و باید پیاده شیم.

چند بار پلک زدم و خودم رو جمع و جور کردم، از جام بلند و همراه باتیس پیاده شدم.

سرم کمی گیج می‌رفت، اما به روی خودم نیاوردم و بلافاصله رو بهشون گفتم:

یه بار دیگه!

دایان با چشم‌های گرد شده بهم نگاه کرد و گفت:

عجب رویی داری تو، فکر کردی صدای جیغ‌هات رو نشنیدم؟!

شونه‌هام رو بالا انداختم و حق به جانب گفتم:

اشتباه شنیدی برادر من، اشتباه شنیدی!

با وجود اصرارهای من باز هم راضی نشدند که یک بار دیگه سوار شیم.

دایان و میلاد جلو قدم بر می‌داشتند و ما پشت سرشون بودیم، کمی که راه رفتیم، باتیس یواشکی

در گوشم گفت:

بیچونیمشون؟

سوالی نگاهش کردم که یه نگاه به اونا انداخت و دستم رو کشید و مسیرمون رو جدا کرد. دویدم و یه کم اون طرفتر ایستادیم. رو به رومون یه چرخ و فلک بود، تصمیم گرفتیم سوار شیم.

باتیس بلیط گرفت و رفتیم توی صف. بعد از دو سه دقیقه نوبتمون شد، سوار شدیم و رو به روی هم نشستیم.

خیلی هیجان داشتم، چرخ و فلک اون قدر ترسناک نیست ولی من همین که برم یه جای پر ارتفاع کلی هیجان می‌گیرم و می‌ترسم. دست هام رو به هم فشار دادم و منتظر بودم کابینمون به سمت بالا

حوالی وهم

حرکت کنه. بالاخره شروع به حرکت کرد و بالا و بالاتر می‌رفت، کمی که ارتفاعش زیادتر شد، خودم رو به سمت کنار کابین کشیدم تا بتونم زمین و بینم، درسته می‌ترسیدم، ولی برام لذت‌بخش هم بود، کلا انسان مریضی هستم!

همین که چشمم به زمینی افتاد که این‌قدر از ما دور بود، سرم گیج رفت و خودم رو عقب کشیدم. نگار باتیس متوجه شد، چون سریع به جلو خم شد و دست‌هام رو گرفت.

- خوبی؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و سعی کردم خودم رو ضایع نکنم.

- خوبم، خوبم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

از من خجالت می‌کشی؟

از اون جایی که موبایلم زنگ خورد، فرصت نشد که جوابش رو بدم. گوشی‌ام رو درآوردم و اسم دایان رو روی صفحه دیدم، دکمه‌ی اتصال رو زدم.

- الو؟

بلافاصله صدای پر از خشمش توی گوشی پیچید.

- الو و زهرمار! یهو کدوم گوری غیب شدین شما دوتا؟!

نگاهی به باتیس انداختم که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد.

- سوار چرخ و فلکیم.

صدای فریادش به قدری بلند بود که یه لحظه حس کردم کر شدم.

- چی؟! چرخ و فلک؟ شما دوتا باهم؟ تنهایی؟!

صدای نفس نفس زدنش گویای عصبانیتش بود.

حوالی وهم
خندهام گرفته بود، ولی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم، نمی‌دونم این داداش من این همه غیرت رو
از کجا آورده!

- غریبه که نیستیم چرا این جور می‌کنی؟ نامزد شما!

- هستی که باش، هنوز که صیغه دائم بینتون خونده نشده!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

- دیگه داری الکی شلوغش می‌کنی، بعدم من خودم مامان و بابا دارم، لازم نیست تو برام تصمیم
بگیری!

داد زد:

چی گفتی؟ مگه من...

نذاشتم حرفش کامل شه و تماس رو قطع کردم. همینم مونده بود اختیار زندگی‌ام دشت دایان بیفته!

- کی بود؟ چی می‌گفت؟

دستم رو توی هوا تکون دادم.

- هیچی دایان بود حرف الکی می‌زد، ولش کن.

لب‌هاش کمی کش اومد و با ذوق گفت:

عصبانی شد، نه؟

نگاه چپی بهش انداختم.

- حالا تو چرا از این که عصبانیه خوشحالی؟!

شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- حس می‌کنم انتقام دیشب و گرفتم که نداشت باهم بریم تو اتاق.

یه ابروم رو بالا انداختم.

حوالی وهم

- یعنی این جا به پای اتاق می‌رسه؟!

نمی‌دونم چرا این رو گفتم، یه لحظه شیطنتم گل کرد، اما بلافاصله بعد از این که این حرف رو زدم
پشیمون شدم و از خجالت گونه هام گل انداخت، سرم رو پایین انداختم که

صدای قهقهه‌ی باتیس بلند شد.

خواستم بهش تشر بزنم که یهو کابین متوقف شد، با ترس سرم رو بالا آوردم و به باتیس خیره شدم،
سریع حالت خندان چهره‌اش جدی شد و سرش رو از کابین بیرون برد تا شاید بفهمه چه خبره.

- نیفتی باتیس بیا تو!

به حرفم گوش نکرد و به کارش ادامه داد.

از یه نفر پرسید:

چی شده؟

با ترس و لرز کمی سرم رو بیرون بردم و با دیدن ارتفاع مخم سوت کشید، سریع خودم رو عقب
کشیدم که باتیس هم سرگاش برگشت و گفت:

برق رفته.

با وحشت فریاد زدم:

چی؟!

به خاطر فریاد ناگهانی‌ام، تکونی خورد و گفت:

یواش، چته؟ کابین پایینی گفت ظاهرا برق رفته، می‌خوان برق اضطراری وصل کنن.

به وضوح رنگ پریدگی‌ام رو حس می‌کردم، معلوم نبود باید چند دقیقه توی این ارتفاع بمونیم!

- دل‌سا؟

سرم رو بالا بردم و توی چشم‌هاش خیره شدم، دست‌هام رو گرفت و فشرد.

حوالی وهم

- نترس عزیزم، اصلا به این فکر نکن که کجاییم، فقط به این فکر کن که با منی، باشه؟

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. آره، فقط من بودم و باتیس، من بودم و عشقم، این کافی نبود برای داشتن آرامش؟!

چشم‌هام رو باز کردم و نگاه گرمش رو روی خودم دیدم، لبخندی که به روم پاشید مثل قرص آرام‌بخش عمل کرد، این بشر چی تو وجودش داشت که این‌قدر به آدم آرامش می‌داد؟

چندین ثانیه، نه، چندین دقیقه بدون حتی زدن یک پلک به هم خیره بودیم، اصلا گذر زمان رو حس نکردم، حتی حرکت کابین رو هم متوجه نشدم، من فقط متوجه اون یه جفت چشم رو به روم بودم! وقتی به خودمون اومدیم، کابین پایین اومده بود و ازمون می‌خواستند پیاده شیم. به سختی چشم از هم گرفتیم و از کابین خارج شدیم.

تا پام رو بیرون گذاشتم یه چهره‌ی برزخی جلوم ظاهر شد، درسته اون دایان بود!

با احتیاط قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

چیه؟

یه قدم به سمت برداشت.

- چیه؟

با التماس نگاهی به میلاد انداختم که بیخیال داشت بستنی می‌خورد و نگاه می‌کرد.

- عمو؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

عه؟ حالا شدم عمو؟ تا دو دقیقه پیش که میلاد بودم!

چشم‌هام رو درشت کردم و مظلوم بهش خیره شدم که نفسش رو بیرون فوت کرد و اومد دایان رو عقب کشید.

- ولش کن دایان، نامزدشه، به تو چه ربطی داره؟

حوالی وهم

نگاه عصبانی‌اش رو از من گرفت و به میلاد دوخت، بعد از چند ثانیه با سرعت از من دور شد.

میلاد سرش رو تکون داد و گفت:

احتمالا رفته سمت ماشین، بیاید بریم.

بعد هم با باتیس دست داد و خداحافظی کرد و به سمت ماشین حرکت کرد.

از اون جایی که برق قطع شده بود و دیگه نمی‌تونستیم کاری کنیم، بدون اعتراض، با باتیس خداحافظی کوتاهی کردم و با میلاد همراه شدم.

توی ماشین نشسته و توی راه خونه بودیم. جو خیلی سنگین بود، ولی هیچ‌وقت حاضر نبودم از دایان معذرت خواهی کنم، من کاری نکرده بودم و اون هم باید یاد می‌گرفت نباید این‌قدر تو زندگی کسی دخالت کنه، حتی اگه اون شخص خواهرش باشه!

به خونه که رسیدیم دایان به اتاقش رفت و تا آخر شب بیرون نیومد، کمی عذاب وجدان گرفتم ولی خودم رو کنترل کردم که نرم منت کشی، اگه می‌رفتم باز هم به این کارهاش ادامه می‌داد!

با گفتن یه شب به خیر به خانواده، به اتاقم رفتم.

موبایلم رو چک کردم؛ باتیس اس ام اس داده بود «بانی برای همه‌ی کارهای آگارس شهادت داده، با چیزی که خودشون هم دیدن، حکمش رو اعدام دادن»، چشم‌هام رو بستم، این روزها آرامش داشتم، اما الان آرامشم بیشتر شده بود، احساس می‌کردم دیگه می‌تونم با خیال راحت به زندگی‌ام ادامه بدم. یه ای‌موجی لبخند برآش فرستادم و موبایلم رو کنار گذاشتم. با لبخند چشم‌هام رو بستم و مثل هر شب، این‌قدر به باتیس فکر کردم تا خوابم برد.

«چهار ماه بعد»

- چشمات و باز کن.

چشم‌هام رو باز کردم و به آرایشگر نگاه کردم. چشم‌هاش برق زد.

- به به، به به، ماشاالله ماه بودی ماه تر شدی، آفرین به این دوماه خوش سلیقه!

حوالی وهم

لبخندی از تعریف و تمجیدهاش روی لبم نقش بست.

- میشه خودم رو ببینم؟

به گوشه‌ای از اتاق اشاره کرد و گفت:

آره عزیزم، اونجا آینه قدی هست برو قشنگ خودت و برانداز کن. من که دلم داره واسه‌ات میره
بیچاره دوماً چی قراره بکشه تا آخر شب؟!

ابروهام رو بالا انداختم و در حالی که سمت آینه می‌رفتم گفتم:

آخر شب هر کی میره سوی خودش، عروسی نیسته که عقده!

صدای خنده‌اش بلند شد.

- پس جدی دلم به حال شوهرت سوخت!

لبخندم پررنگ تر شد. توی آینه خودم رو نگاه کردم.

آرایشگر حق داشت اینقدر تعریف می‌کرد، چه ماه شده بودم من، رو خودم نظر پیدا کردم!

آرایش خیلی قشنگی روی صورتم بود و مثبت ترین نکته‌اش، جیغ نبودنش بود. خیلی چهره‌ام ملیح و
زیبا شده بود و آرایشم کاملاً به لباس دکلمته‌ی نباتی رنگم می‌اومد.

لباسم از بالا تنگ بود و هر چی پایین تر می‌رفتم گشاد تر می‌شد و یه چاک هم کنار پام می‌خورد،
بالای سینه‌اش هم منجق دوزی شده بود.

چرخ زدم و دوباره خودم رو برانداز کردم.

- عالی شدم، دستتون درد نکنه!

با تواضع تمام گفت:

خواهش می‌کنم عزیزم، خودت خوشگلی که عالی شدی!

یه نفر در اتاقک مخصوص عروس رو زد و بعد صدای دیانا اومد.

- این عروس ما آماده نشد؟ دلمون دراومد واسه این که ببینیمش!

آرایشگر خندید و درحالی که قفل در رو باز می‌کرد، گفت:

چرا ولی فعلا داره جلو آینه با نگاهش خودش و قورت می‌ده!

به حرفش خندیدم و از اتاقک خارج شدم. دیانا تا من رو دید، فکش روی زمین افتاد.

- چه ناز شدی تو پدر سوخته!

بعد هم پرید بوسم کنه که صدای اعتراض خانم آرایشگر بلند شد و نداشت.

- نکنی آرایشش خراب میشه!

با لب و لوچه‌ی آویزون عقب‌گرد کرد. صدای زنگ گوشی دیانا بلند شد، جواب داد:

الو؟... آره ما آماده ایم... باشه الان میایم دم در.

تماس رو قطع کرد و گفت:

باتیس با فیلم بردار دم دره.

شال حریرم رو روی سرم انداختم و کیف مجلسی‌ام رو دستم گرفتم، از آرایشگر تشکر و خداحافظی کردیم و در رو باز کردم. باتیس تا چشمش به من افتاد ماتش برد، دلم برای بیچاره می‌سوخت، قرار بود چی بکشه!

فیلم‌بردار هنوز سلام نکرده بهم گفت برگردم تو و چیزی که می‌خواد رو اجرا کنم.

برگشتم داخل و طبق چیزی که فیلم‌بردار گفت؛ وقتی بیرون اومدم با یه لبخند محو، پر از احساس به باتیس نگاه کردم و دسته گل رو از دستش گرفتم، بعد هم دست تو دست هم به سمت ماشین رفتیم و باتیس در رو برام باز کرد، بعد از سوار شدن من در رو بست و خودش هم سوار شد. خدا رو شکر فیلم‌برداری با موفقیت انجام شده بود و لازم نبود دوباره تکرار کنیم.

منتظر بودم حرکت کنیم اما خبری نشد، روم رو برگردوندم و باتیس رو نگاه کردم، همین‌طوری خیره، بدون پلک زدن من رو نگاه می‌کرد.

حوالی وهم

سرم رو پایین انداختم. دستش زیر چونه‌ام نشست و مجبورم کرد سرم رو بلند کنم.

- نمی‌شد امروز عروسی‌مون باشه نه عقد؟

از خجالت سرخ شدم.

- قربون اون خجالت کشیدنت برم!

جو برام سنگین بود، نمی‌تونستم تحمل کنم، قلبم تند تند می‌زد و صدای نفس نفس زدن‌های باتیس حالم رو بدتر می‌کرد. آروم دستم رو کشید و توی آغوشش افتادم. صدای ضربان تند قلبش رو می‌شنیدم، خودم هم دست کمی از اون نداشتم.

بوسه‌ی آرومی رو موهام نشوند و زمزمه کرد:

آخه من چه‌جوری تحمل کنم؟

مگه تحملش برای من آسون بود؟

صدای بوق بلندی که یه دفعه اومد باعث شد از حس بیرون بیایم و سریع خودم رو عقب بکشم، عقب رو نگاه کردم، ماشین میلاد بود که به جز میلاد، دیانا و دایان و فیلم‌بردار سوارش بودند. نگاه پر از شیطنت میلاد رو که دیدم سریع روم رو برگردوندم، دایان هم که کلا ترجیح می‌دادم نگاه نکنم!

- حرکت کن آبرومون رفت!

درحالی که دنده رو عوض می‌کرد، گفت:

زنمی، چرا آبرومون رفت؟

حرفی نزدم، یعنی حرفی نداشتم که بزمن، فقط از شنیدن کلمه‌ی «زنم» ذوق‌مرگ شدم.

بعد از حدود نیم ساعت به تالار رسیدیم.

دوباره طبق فرمایشات جناب فیلم‌بردار باتیس در رو برام باز کرد و بعد من بازوش رو گرفتم و درحالی که روی سرمون گل و نقل و پول می‌ریختند وارد تالار شدیم. صدای هلهله همه جا رو فرا گرفته بود و

حوالی وهم

جمعیت داشتند جلومون میرقصیدند. کمی توی رقص همراهی شون کردیم و بعد توی جایگاه عروس و داماد نشستیم.

یه حس خاص داشتم، یه حس غیر قابل بیان، بالاخره قرار بود رسماً اسم من و عشقم توی شناسنامه‌ی هم بره.

کمی که گذشت عاقد بالاخره اومد. چندتا جمله‌ی عربی گفت که نفهمیدم و بعد، لحظه‌ای که هر شب با تصورش می‌خوابیدم بالاخره فرا رسید.

- عروس خانم بنده وکیلیم شما را با مهریه‌ی معلوم به عقد دائم آقای باتیس رادمهر در بیاورم؟
صدای دیانا بلند شد.

- عروس رفته گل بچینه.

- برای بار دوم می‌پرسم، آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه‌ی معلوم، به عقد آقای باتیس رادمهر در بیاورم؟

- عروس رفته گلاب بیاره.

- برای بار سوم می‌پرسم؛ عروس خانم آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه‌ی معلوم به عقد جناب آقای باتیس رادمهر در بیاورم؟

نفس عمیقی کشیدم و از ته دلم خودم رو به خدا سپردم.

- با توکل به خدا و اجازه‌ی خانواده‌ام، بله!

صدای هل‌هل بلند شد و بعد از بله گفتن باتیس، نوبت حلقه‌ها بود. حلقه‌ها رو دست هم کردیم و باتیس کل ست طلائی که خریده بود رو برام پوشید، یه دستبند هم مامان و بابام برام خریده بودند که دستم انداختم.

صدای آهنگ دوباره بلند شد و همه وسط رفتند و می‌رقصیدند، اما من توی یه دنیای دیگه بودم، من واقعا متاهل شده بودم؟ چند وقت دیگه بار یه زندگی روی دوشم می‌اومد؟ زندگی‌ای که قرار بود با باتیس بسازم؟

حوالی وهم

با صدای خواننده به خودم اومدم، از من و باتیس برای رقص دونفره دعوت کرد.

شالم رو کنار انداختم. دست باتیس رو گرفتم و دوتایی وسط رفتیم. همه کنار رفتند و چراغ‌ها خاموش شد و فقط یه نور ملایم روی من و باتیس انداخته شد.

صدای آهنگ ملایمی که به گوش می‌رسید، داشت بهمون می‌گفت که باید تانگو برقصیم.

دست هامون رو توی هم قفل کردیم و من اون یکی دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و باتیس هم اون دستش رو پشت کمرم قرار داد. شروع کردیم به رقصیدن، آروم آروم تکون می‌خوردیم و به هم خیره بودیم، باورم نمی‌شد، توی چشم‌های باتیس اشک دیدم، اشک توی چشم‌هاش و لبخند روی لبش، به خوبی شادی فراوانش از وصالمون رو نشون می‌داد. مطمئنم اون خیلی بیشتر از من خوشحال بود، چون خیلی زودتر از من عاشقم شده و انتظار بیشتری کشیده بود، همین طور این مدت همه‌اش ترس از دست دادنم رو داشت.

آهنگ که تموم شد، باتیس با تموم احساسش بوسه‌ای روی پیشونی‌ام کاشت؛ بوسه‌ای که عشق رو به تک تک سلول‌های بدنم تزریق کرد. صدای دست و سوت همه جا رو فرا گرفت و لبخند پرننگی روی لبم جا خوش کرد.

طی این مدت به من یه چیزی ثابت شد، این که عشق همیشه و همه جا هست، حتی حوالی وهم و وحشت!

پایان.

۵/۱۲/۱۳۹۸

ساعت: ۱۸:۴۴

تاریخ پایان ویرایش:

۱۱/۴/۱۳۹۹

ساعت: ۱۴:۰۷

نویسنده: الناز شاه ملکی

ممنون که من رو با این رمان همراهی کردید. ضعف‌های این رمانم رو به بزرگی خودتون ببخشید به هر حال اولین کار جدیم بود که کاملش کردم. بهتون قول میدم که رمان‌های بعدیم خیلی قوی‌تر از این باشه. موضوع این رمان وقتی که چهارده سالم بود به ذهنم اومد و هر چه قدر که الان ویرایشش کنم باز هم موضوع رو نمی‌تونم تغییر بدم. باز هم ممنون که با نگاه‌های گرم‌تون همراهیم کردید، امیدوارم با رمان‌های بعدیم هم همراهم باشید. دوستتون دارم، خدانگهدار.

برای دریافت رمان‌های بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com